

هال دریپر

# دو تعریف از سوسیالیسم

مترجم:

وحید ولی زاده

۲۰۲۰



# فهرست

## صفحه

۱	..... مقدمه
۲	..... بازگشت به ریشه‌ها
۴	..... برخی از "نیاکان" سوسیالیست
۷	..... نخستین سوسیالیست‌های مدرن
۷	..... ۱- بابوف
۸	..... ۲- سن سیمون
۹	..... ۳- اتوپيست‌ها
۱۱	..... آن‌چه مارکس انجام داد
۱۵	..... اسطوره‌ی آزادی‌خواهی آنارشستی
۱۸	..... لاسال و سوسیالیسم دولتی
۲۲	..... الگوی فابین
۲۷	..... جبهه‌ی "تجدید نظرطلبی"
۳۰	..... صحنه‌ی صددرصد آمریکایی
۳۵	..... شش‌گرایش سوسیالیسم از بالا
۳۶	..... ۱- خیرخواهی
۳۶	..... ۲- نخبه‌گرایی
۳۷	..... ۳- برنامه‌ریزی‌گرایی
۴۰	..... ۴- هم‌زیستی‌گرایی
۴۱	..... ۵- نفوذباوری
۴۳	..... ۶- سوسیالیسم از بیرون
۴۶	..... شما در کدام جبهه قرار دارید؟



## مقدمه

بحران امروزی سوسیالیسم، بحران در مفهوم سوسیالیسم است. برای نخستین بار در تاریخ جهان، اکثریت قابل توجهی از جمعیت آن خود را به تعبیری "سوسیالیست" می‌نامند. اما این نام‌گذاری در هیچ زمانی بیش از امروز گنگ نبوده است. نزدیک‌ترین چیز به یک محتوای مشترک در این "سوسیالیسم"‌های گوناگون یک وجه سلبی است: ضدیت با سرمایه‌داری. در وجه ایجابی، طیفی از اندیشه‌های ناهم‌خوان و متنازع که خود را سوسیالیست می‌نامند به مراتب گسترده‌تر از تنوع نظریات در دنیای بورژوازی اند. حتا ضدیت با سرمایه‌داری نیز هر روز کم‌تر و کم‌تر به عنوان صورت وجه اشتراک این طیف باقی می‌ماند. در بخشی از این طیف، شماری از احزاب سوسیال دموکرات عملاً هرگونه مطالبات مشخص سوسیالیستی را از برنامه‌های خود حذف کرده و هر جا که ممکن باشد ابقاء بنگاه‌های خصوصی را وعده می‌دهند. سوسیال دموکراسی آلمانی برجسته‌ترین نمونه است. (همان‌گونه که د. ا. چالمرز در کتاب اخیر خود با عنوان حزب سوسیال دموکراتیک آلمان جمع‌بندی می‌کند: "به عنوان یک تفکر، فلسفه، و یک جنبش اجتماعی، سوسیالیسم دیگر در آلمان توسط هیچ یک از احزاب سیاسی نماینده‌گی نمی‌شود") مطابق تعریف این احزاب، سوسیالیسم از موجودیت عاری است. گرایشی که از سوی اینان رسمیت می‌یابد یک گرایش سوسیال دموکراسی تمام و کمال رفرمیستی است. با چنین تصویری، این احزاب به کدام معنا هم‌چنان "سوسیالیست" هستند؟

در بخش دیگر این تصویر جهانی، دولت‌های کمونیستی هستند که دعوی "سوسیالیست" بودن آنان نیز بر یک وجه سلبی استوار است: یعنی براندازی نظام سرمایه‌داری سود خصوصی، و نیز این واقعیت که طبقه حاکم از مالکین خصوصی ثروت تشکیل نشده‌اند. در سمت ایجابی آن‌ها، نظام اجتماعی اقتصادی که جای‌گزین

سرمایه‌داری شده است نظامی نیست که بتوان آن را به کارل مارکس نسبت داد. دولت مالک ابزار تولید است. اما چه کسی دولت را در "اختیار" دارد؟ مطمئناً توده‌های کارگری که استثمار شده و اسیراند و از تمام اهرم‌های کنترل اجتماعی و سیاسی محروم شده‌اند دولت را در دست ندارند. طبقه حاکم نوینی، یعنی رؤسای بوروکرات، بر یک نظام اشتراک‌گرا (کلکتیویست) حکم می‌رانند. یک اشتراک‌گرایی بوروکراتیک. جز آن‌که دولتی‌سازی به طور مکانیکی با "سوسیالیسم" معادل فرض شود، این جوامع به چه معنا "سوسیالیستی" اند؟

این دو نوع سوسیالیسم بسیار متفاوت‌اند اما بیش از آن‌چه به نظر می‌آید با یک‌دیگر اشتراک دارند. سوسیال دموکراسی عموماً در رؤیای "اجتماعی کردن" سرمایه‌داری از بالا بوده است. قانون اصلی آن هم‌واره آن بوده است که مداخله‌ی فزاینده دولت در جامعه و اقتصاد خود به خود امری سوسیالیستی است. این نگرش شباهت خانوادگی مهلکی با آن مفهوم استالینیستی از سوسیالیسم دارد که سوسیالیسم از بالا به پایین نامیده شده است و سوسیالیسم را معادل دولتی‌سازی می‌داند. این دو در تاریخ پر بهام تفکر سوسیالیستی ریشه دارند.

## بازگشت به ریشه‌ها

صفحاتی که در پی می‌آید کنکاشی تاریخی در معنای سوسیالیسم به شیوه‌ای جدیدست. هم‌واره "انواع متفاوتی از سوسیالیسم" وجود داشته است که معمولاً به انقلابی یا رفرمیست، صلح‌طلب یا خشونت‌طلب، دموکراتیک یا اقتدارگرا، و غیره، تقسیم می‌شده‌اند. این تمایزات وجود دارند اما تقسیم‌بندی اساسی چیزی دیگر است. در تمام تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی شکاف بنیادین میان سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پایین بوده است.

آنچه بسیاری از اشکال متفاوت سوسیالیسم از بالا را به یک‌دیگر پیوند می‌زند این باور است که سوسیالیسم بایست توسط نخبه‌گانی حاکم به این یا آن شکل به توده‌های سپاس‌گذار ارزانی شود، بی آن‌که از جانب این توده‌ها کنترلی بر آن‌ها اعمال شود. اما جوهره سوسیالیسم از پایین این دیدگاه است که سوسیالیسم تنها از طریق خودرهایی توده‌های فعال شده و در جنبشی متحقق می‌شود که آزادی را خود به دست می‌آورند و در پیکار برای در دست گرفتن سرنوشت خود به مثابه کنش‌گرانی (و نه فقط سوژه‌هایی) بر صحنه تاریخ، از پایین بسیج می‌شوند. "رهایی طبقه کارگر به وسیله خود طبقه کارگر به دست می‌آید." این نخستین جمله از اصولی است که توسط مارکس برای بین‌الملل اول نوشته شد و اصل نخست زنده گی او نیز بود.

این مفهوم سوسیالیسم از بالا است که دیکتاتوری کمونیستی را به عنوان شکلی از "سوسیالیسم" معرفی می‌کند. همین مفهوم سوسیالیسم از بالا است که توجه سوسیال دموکراتیک را بر روبنای پارلمانی جامعه و بر دست کاری "قله‌های فرماندهی" اقتصاد آن متمرکز می‌سازد و آن‌ها را به صورت ابزاری در خصومت با اقدام توده‌ای از پایین در می‌آورد. همین سوسیالیسم از بالا است که سنت مسلط در تکوین سوسیالیسم بوده است.

لطفاً توجه کنید که این ویژگی منحصر به سوسیالیسم نیست. بر عکس، اشتیاق رهایی از بالا پُر نفوذترین قاعده در سرتاسر قرن‌ها جامعه طبقاتی و سرکوب سیاسی بوده است. تعهد دائمی هر نیروی حاکمی این است که هم‌واره مردم را در حالتی نگاه دارد که برای محافظت از خود چشم به بالا دوخته باشند (به جای این که نگاه‌شان را به قدرت خود معطوف کنند تا از نیاز به حمایت رها شوند). مردم در برابر بی‌عدالتی ملاکان به پادشاهان پناه می‌بردند. برای سرنگونی استبداد پادشاهان به مسیح. به جای عمل متهورانه توده‌ای از پایین، یافتن حاکمان "خوبی" که "با مردم مهربان‌تر رفتار کنند" هم‌واره کم‌خطرتر و محتاطانه‌تر بوده است. الگوی رهایی از بالا در تمام تاریخ تمدن به

چشم می خورد و در سوسیالیسم نیز می بایست ردپای آن را آشکار نمود. اما تنها در چهارچوب جنبش مدرن سوسیالیستی بود که رهایی از پایین می توانست حتا به صورت یک آرزوی واقع گرایانه درآید. از درون سوسیالیسم است که رهایی از پایین اگر چه با اُفت و خیزهایی به جلوی صحنه پا گذاشته است. تاریخ سوسیالیسم را می توان هم چون یک تلاش پیوسته اما تا حد زیادی ناموفق در جهت رهایی خود از سنت کهن، از سنت رهایی از بالا، خواند.

ما با اعتقاد راسخ به این که بحران کنونی سوسیالیسم تنها در پرتوی این شکاف عظیم در سنت سوسیالیستی فهم پذیر می شود، به مثال های اندکی از این دو تعریف از سوسیالیسم پرداخته ایم.

## برخی از "نیاکان" سوسیالیست

کارل کائوتسکی، تئورسین برجسته بین الملل دوم، کتاب خود درباره توماس مور را با این بحث آغاز می کند که مور و مونزر دو چهره ی بزرگ آغازگر تاریخ سوسیالیسم هستند و هر دو "راه پیمایی طولانی سوسیالیست ها را از لیکورگوس و پیتاگوروس تا افلاتون، گراچی، کاتالینه، مسیح و ... ادامه دادند."

این فهرستی بسیار با معنی از "سوسیالیست های اولیه است و کائوتسکی با توجه به جایگاهش بایست قادر می بود تا یک سوسیالیست را هنگامی که با او مواجه می شد تشخیص دهد.

در رابطه با این فهرست آنچه بیش از همه مجذوب کننده است آنست که چه گونه نام های این فهرست تحت یک آزمون به دو گروه کاملاً متفاوت تجزیه می شود. روایت پلوتارک از لیکورگوس باعث شد تا "سوسیالیست های اولیه از او به عنوان بنیان گذار "کمونیسم" اسپارتی یاد کنند و این همان دلیلی است که کائوتسکی او را در فهرست خود می گنجاند. اما همان گونه که توسط پلوتارک توصیف شده است، نظام

اسپارتی بر تقسیم برابر زمین تحت مالکیت خصوصی مبتنی بود و به هیچ وجه سوسیالیستی نبود. این احساس "اشتراک‌گرایی" که از توصیف نظام اسپارتی می‌تواند به وجود آید از بستر دیگری بر می‌خیزد: سبک زنده‌گی طبقه حاکم اسپارت که هم‌چون پادگان نظامی در حال محاصره‌ای سازمان یافته بود که تحت یک انضباط دائم به سر می‌برد و بر آن یک رژیم تروریستی تحمیل شده بر برده‌گان حاکم بود. من نمی‌دانم چه گونه یک سوسیالیست مدرن می‌تواند این رژیم را نه طلایه‌دار فاشیسم بل که نیای سوسیالیسم بخواند. بین این دو تفاوت فاحشی وجود دارد! اما چه گونه است که این اختلاف خود را بر تئورسین برجسته سوسیال دموکراسی آشکار نمی‌کند؟

پیتاگوراس، نظامی نخبه‌سالار را بنیان نهاد که به مثابه بازوی سیاسی آریستوکراسی زمین‌دار در مقابل جنبش دموکراتیک توده مردم عمل می‌کرد. او و حزبش در نهایت توسط یک قیام انقلابی مردمی سرنگون و اخراج شدند. به نظر می‌رسد کائوتسکی در سنگر دشمن قرار دارد! علاوه بر این در درون نظام پیتاگوریسی یک رژیم اقتدارگرا و نظامی‌گرای تمامیت‌خواه مسلط شد. با این وضعیت، کائوتسکی به این دلیل که هواداران سازمان‌یافته‌ی پیتاگوریس، مصرف اشتراکی را به اجرا گذاشتند او را به عنوان نیای سوسیالیسم برگزید. حتا اگر این مسأله درست می‌بود (بعدها کائوتسکی پی برد که چنین نبوده است)، چنین اقدامی نظام پیتاگوراس را همان اندازه کمونیستی می‌کرد که هر نظام راهبانه‌ای. این از دومین نیای تمامیت‌گرایی در فهرست کائوتسکی.

مورد جمهوری افلاتون به اندازه کافی شناخته شده است. تنها عنصر "کمونیسم" در حکومت آرمانی او تجویز مصرف راهبانه - اشتراکی به گروه کوچکی از "پاسداران" نخبه‌ای است که بوروکراسی و ارتش را شکل می‌دهند. اما نظام اجتماعی پیرامون آن‌ها مبتنی بر مالکیت خصوصی است و نه سوسیالیسم. و در این جا نیز الگوی حکومت آرمانی افلاتون یک الیت آریستوکرات حاکم است و بحث او بر این نکته پافشاری

می‌کند که دموکراسی به صورت اجتناب‌ناپذیری به معنای زوال و تباهی جامعه است. در واقع هدف سیاسی افلاتون نوسازی و پالایش آریستوکراسی حاکم به منظور مبارزه با جریان دموکراسی بود. او را نیای سوسیالیسم خواندن بر مفهومی از سوسیالیسم دلالت دارد که هر نوع کنترل دموکراتیکی را نامربوط می‌داند.

از طرف دیگر کاتیلین و گراچی هیچ‌گونه سویه اشتراک‌گرایی نداشتند. نام آن‌ها با قیام جنبش‌های توده‌ای دموکراتیک خلق علیه نظم مستقر پیوند خورده است. آن‌ها مطمئناً سوسیالیست نبودند اما آن‌ها در سمت مردمی این پیکار طبقاتی در جهان باستان قرار داشتند، یعنی در سمت جنبش خلقی از پایین. نظریه‌پرداز سوسیال دموکراسی (کائوتسکی) تمایزی میان این جنبه‌ها قائل نیست.

در این جا، در این پیش‌تاریخ موضوع ما، دو نوع تصویر حاضر آماده برای تشریح به معبد جنبش سوسیالیستی وجود دارد. تصویری با سایه‌ی کم‌رنگی از (به قول معروف) اشتراک‌گرایی، که با این حال کاملاً نخبه‌گرا، اقتدارگرا و ضد دموکراسی بوده است و تصویری عاری از هرگونه اشتراک‌گرایی که با پیکارهای طبقاتی دموکراتیک مرتبط بوده است. یک گرایش اشتراک‌گرا بدون دموکراسی، و یک گرایش دموکراتیک بدون اشتراک‌گرایی، بی آن‌که چیزی وجود داشته باشد که این دو را به یک‌دیگر پیوند دهد.

تا توماس مونزر، رهبر جناح چپ انقلابی در جنبش اصلاحات آلمان، که جنبشی اجتماعی با ایده‌های کمونیستی (ایده‌های مونزر) که گره‌خورده با پیکارهای گسترده دموکراتیک خلقی بود، چنین پیوندی وجود ندارد. در مقابل آن دقیقاً "سر توماس مور بود. تفاوت میان این دو چهره‌ی هم‌دوره موضوع کانونی بحث ما است. اتوپیای مور جامعه‌ای کاملاً یک شکل را تصویر می‌کند که بیش از آن‌که یادآور دموکراسی سوسیالیستی باشد، یادآور کتاب ۱۹۸۴ [نوشته‌ی جورج اورول] است، یعنی یک نمونه‌ی سرمشق‌وار از سوسیالیسم از بالا که کاملاً "نخبه‌گرا و حتا برده‌دارانه است. عجیب نیست که از این دو "نیای سوسیالیستی" که در آستانه جهان مدرن

ایستاده‌اند، یکی (مور) از آن دیگری نفرت داشت و از جلادانی که او و جنبش او را  
سلاخی کردند حمایت کرد.

پس سوسیالیسم هنگامی که برای نخستین بار پا به جهان گذاشت چه معنایی  
داشت؟ از همان آغاز دو تعریف جدا از سوسیالیسم وجود داشت و میان آن دو تقابل و  
ستیز هیچ گاه متوقف نشده است.

## نخستین سوسیالیست‌های مدرن

سوسیالیسم مدرن در فاصله‌ی حدود نیم قرن میان انقلاب کبیر فرانسه و انقلابات  
سال ۱۸۴۸ متولد شد. همان‌گونه که دموکراسی مدرن در این فاصله متولد شد. اما این دو  
هم‌چون دو قلوهای سیامی به هم پیوسته متولد نشدند. آن‌ها از همان ابتدا در خطوطی  
مجزا سیر کردند. نخستین بار چه زمانی این خطوط یک‌دیگر را قطع کردند؟  
بر ویرانه‌های انقلاب فرانسه انواع متفاوتی از سوسیالیسم ظهور کردند. ما در پاسخ به  
پرسش خود سه نوع پر اهمیت‌تر از آن‌ها را مورد توجه قرار خواهیم داد:

### ۱- بابوف

نخستین جنبش مدرن سوسیالیستی جنبشی بود که در آخرین مرحله انقلاب فرانسه  
توسط بابوف "(دسیسه‌ی برابرها)" رهبری می‌شد. این جنبش به عنوان تداوم  
ژاکوبینیسم انقلابی به علاوه‌ی هدف اجتماعی ثابت‌قدم‌تری (یعنی جامعه‌ی برابری  
کمونیستی) نگریسته شده است. این نخستین بار در عصر مدرن بود که ایده‌ی سوسیالیسم  
با ایده‌ی یک جنبش مردمی پیوند خورد و آمیزه‌ای پراهمیت ساخت.

این آمیزش بلافاصله پرسشی حیاتی را برانگیخت: در هر مورد دقیقاً "چه رابطه‌ای  
میان این اندیشه‌ی سوسیالیستی و آن جنبش مردمی وجود دارد؟ این پرسش اساسی  
سوسیالیسم در ۲۰۰ سال بعدی است. بابوفیست‌ها مشاهده می‌کردند که جنبش توده‌ای  
مردم شکست خورده است، چنین به نظر می‌رسید که مردم از انقلاب روی برگردانده‌اند.

اما آن‌ها هنوز رنج می‌بردند و به کمونیسم نیاز داشتند: بابوفیست‌ها می‌گفتند ما این را می‌دانیم. اراده‌ی انقلابی مردم به دلیل توطئه‌های راست شکست خورده است: آنچه ما بدان نیاز داریم توطئه‌ای از جانب چپ به منظور باز آفریدن جنبش مردمی است تا اراده‌ی انقلابی را برانگیزاند. در نتیجه بایست قدرت را تسخیر کنیم. اما مردم دیگر برای تسخیر قدرت آماده نیستند. در نتیجه ضروری است که ما قدرت را به نام آنان و به منظور برانگیختن مردم تا این نقطه تسخیر کنیم. این مسئله به معنی یک دیکتاتوری موقت و در حقیقت توسط یک اقلیت است. اما از دید آن‌ها، این دیکتاتوری یک دیکتاتوری تعلیمی خواهد بود که هدف آن خلق شرایطی است که کنترل دموکراتیک را در آینده امکان‌پذیر سازد. (به این معنا ما دموکرات هستیم.) این دیکتاتوری، دیکتاتوری خلق نخواهد بود (آن‌گونه که کمون دیکتاتوری پرولتاریا بود) بل که صراحتاً "دیکتاتوری بر مردم (اما بانایاتی بسیار خوب) است."

مفهوم دیکتاتوری تعلیمی بر مردم به واسطه بابوف، بوناروتی، بلانکی و نیز لفاظی‌های آنارشیستی و باکونین، در بخش اعظم پنجاه سال بعد برنامه‌ی چپ انقلابی باقی ماند. این دستور کار جدید از طریق این گروه انقلابی برای مردم محنت کشیده به ارث باقی ماند. این سوسیالیسم از بالای نمونه‌وار، نخستین و ابتدایی‌ترین شکل سوسیالیسم انقلابی است اما حتا امروزه نیز مورد ستایش کاسترو و مائو قرار دارد که معتقدند این شیوه کلام آخر در انقلابی‌گری است.

## ۲- سن سیمون

ذهن درخشانی که در این دوره انقلابی ظهور کرد رویه‌ای کاملاً متفاوت در پیش گرفت. سن سیمون بی‌زاری عمیقی از انقلاب، بی‌نظمی و آشوب داشت. آنچه او شیفته‌ی آن بود امکانات بالقوه صنعت و علم بود.

بینش او هیچ کاری به مسائلی هم‌چون برابری، عدالت، آزادی، حقوق بشر و یا ... نداشت بل که تنها متوجه مدرنیزاسیون، صنعتی‌شدن و برنامه‌ریزی فارغ از هرگونه

ملاحظات این چینی بود. صنعتی شدن برنامه‌ریزی شده کلید ورود به این جهان نوین بود و بدیهی است که آن دسته از مردمی که به این جهان وارد می‌شوند الیگارش‌های سرمایه‌گذاران و تاجران، دانش‌مندان، تکنولوژیست‌ها و مدیران بودند. هنگامی که این دسته از طرح‌های او استقبال نکردند، او ناپلئون و جانشینش لویی هجدهم را فراخواند تا برنامه‌هایی برای دیکتاتوری پادشاهی اجرا کنند. نقشه‌های او متغیر بود اما آن‌ها همه‌گی تا جزئی‌ترین رویه‌ی طراحی شده، اقتدارگرا بودند. او به مثابه یک نژادپرست و یک طرف‌دار جنگ‌های استعماری، دشمن متعصب هرگونه ایده‌ی برابری و آزادی بود. مفاهیمی که او از آن‌ها به عنوان فرزندان انقلاب فرانسه متنفذ بود.

سن سیمون تنها در آخرین مرحله از زنده‌گی‌اش (۱۸۲۵) که از پاسخ این نخبه‌گان طبیعی به انجام وظایف‌شان و ایجاد الیگارش‌ی جدیدی که پیش‌برنده‌ی مدرنیزاسیون باشد ناامید شده بود، به سمت کارگرانی که در لایه‌های تحتانی قرار داشتند جذب شد. "مسیحیت نوین" اگر چه یک جنبش مردمی بود اما نقش آن در واقع متقاعد کردن قدرت‌مندان به اتخاذ توصیه‌های برنامه‌ریزان طرف‌دار سن سیمون بود. کارگران می‌بایست سازمان می‌یافتند تا به رؤسای مدیریتی و سرمایه‌دار خود عریضه بنویسند و آن‌ها را مجاب کنند که قدرت را از "طبقه کودن" حاکم بگیرند.

رابطه‌ای که بنابراین او میان آن ایده‌ی جامعه‌ی برنامه‌ریزی شده و این جنبش مردمی برقرار می‌کرد چه بود؟ مردم، جنبش، می‌توانند هم‌چون یک دژکوب در دستان هر کسی مفید باشند. آخرین ایده‌ی سن سیمون جنبشی بود از پایین برای ایجاد سوسیالیسمی از بالا. اما قدرت و کنترل بایست در همان‌جا که همیشه وجود داشت باقی بماند. یعنی بالا.

### ۳- اتوپیت‌ها

سومین گونه‌ی سوسیالیسمی که در نسل پس از انقلاب ظهور کرد از آن سوسیالیست‌های اتوپیی‌گرا بود- رابرت اوون، چارلز فوریه، اتینه کابه و دیگران. آن‌ها طرح کلی یک کولونی اشتراکی آرمانی را ریختند که تماما" از جمجمه رهبران بیرون می‌تراوید و قرار بود به لطف ثروت‌مندان بشردوست و در زیر بال و پر قدرت بنه ولنت تأمین مالی شود.

اوون (با آن که در میان آن جمع از جهات بسیار بیشترین هم‌دلی را برمی‌انگیخت) درست مانند دیگران نظراتی بی‌چون و چرا داشت: "این دگرگونی عظیم ... بایست توسط ثروت‌مندان و قدرت‌مندان صورت بگیرد. هیچ گروه دیگری قادر به انجام آن نیست. ستیزه‌جویی فقرا در مقابل ثروت‌مندان و قدرت‌مندان اتلاف وقت، استعداد و منابع مالی است." او "ذاتا" با "نفرت طبقاتی" و جنگ طبقاتی مخالف بود. از میان بسیاری از معتقدان به این شیوه، شمار اندکی چنین بی‌پرده نوشته‌اند که هدف این نوع "سوسیالیسم" عبارت است از "اداره یا کنترل جامعه به همان صورتی است که خیره‌ترین پزشکان، بیماران‌شان را در پیش‌رفته‌ترین بیمارستان‌های روانی اداره و کنترل می‌کنند." رفتاری توأم با "مدارا و مهربانی با بدبخت‌هایی که به دلیل عدم عقلانیت و ناعدالتی این غیر عقلانی‌ترین نظام اجتماعی موجود، چنین شده‌اند."

جامعه‌ی کابه انتخابات را تدارک می‌دید اما در آن بحث آزادانه وجود نداشت و مطبوعات تحت کنترل، تلقین نظام‌مند، و هم‌شکلی تام و تمام به عنوان بخشی از این نظام پیشنهادی مورد تاکید قرار می‌گرفت.

رابطه‌ی میان اندیشه‌ی سوسیالیستی و جنبش مردمی نزد این سوسیالیست‌های تخیلی چه بود؟ از نظر آنان مردم گله‌ای گوسفند بودند که بایست توسط چوپانی خوب هدایت می‌شدند. نایست چنین پنداشت که سوسیالیسم از بالا ضرورتاً متضمن نیات مستبدانه و ستم‌گرانه است. نباید چنین پنداشت که عمر سوسیالیسم‌های از بالا در این سمت به سر آمده است. بر عکس، این‌گونه نگرش آن‌چنان مدرن است که نویسنده‌ای مدرن هم‌چون مارتین بابر در کتاب "خط سیرها در اتوییا" آن‌چنان از این اتویی‌گراهای قدیمی یاد می‌کند که گویی آن‌ها دموکرات‌ها و "آزادی‌خواهان" برجسته‌ای بوده‌اند. این اسطوره کاملاً فراگیر است و بار دیگر نشان‌دهنده‌ی عدم حساسیت شگفت‌آور نویسنده‌گان و تاریخ‌نویسان سوسیالیست نسبت به تاریخ‌چه‌ی عمیقاً ریشه‌دار سوسیالیسم از بالا به عنوان تعریف مسلط از دو تعریف سوسیالیسم است.

# آن چه مارکس انجام داد

اتوپی گرایی به دلیل اتوپیاگرا بودن - به معنای جست‌وجو برای تجویز الگویی از پیش ساخته و خیال‌پردازی برای طرحی که بایست تحقق یابد - به شدت نخبه‌گرا و ضد دموکراتیک بود. به‌علاوه اساساً با ایده‌ی دگرگونی جامعه از پایین و توسط مداخله انقلابی توده‌های در جست‌وجوی آزادی خصومت داشت حتا در جایی که نهایتاً توسط به ابزار جنبش توده‌ای برای تحت فشار قراردادن رأس حکومت را می‌پذیرفت. در جنبش سوسیالیستی، آن‌گونه که قبل از مارکس تکوین یافته بود، در هیچ جا ایده‌ی سوسیالیسم و دموکراسی از پایین یک‌دیگر را قطع نکرده بودند.

این تقاطع و این تلفیق محصول مشارکت عظیم مارکس بود که در قیاس با اهمیت آن، کل محتوای کتاب سرمایه فرعی محسوب می‌شود. آن چیزی که وی به هم پیوند داد سوسیالیسم انقلابی با دموکراسی انقلابی بود. جوهره مارکسیسم در این جا است: "این قانون است، بقیه شرح و تفسیر است." در مانیفست کمونیست سال ۱۸۴۸ خود آگاهی این جنبش مشخص شده بود (و به زبان انگلس) "از همان آغاز کار عقیده‌شان بر این بود که رهایی طبقه کارگر بایست توسط خود طبقه کارگر صورت گیرد."

مارکس جوان خود نخستین مصونیت‌ش را از طریق ابتلاء به همه‌گیرترین بیماری‌ها به دست آورد، یعنی توم به دیکتاتوری ناجی. هنگامی که او ۲۲ ساله بود قیصر درگذشت و فردریش ویلهلم چهارم در میان تشویق لیبرال‌ها و با توقع رفرم‌های دموکراتیک از بالا، بر تخت نشست. هیچ تغییری رخ نداد. مارکس هرگز به اعتقاد رایج همه‌ی سوسیالیسم‌های آن زمان به دیکتاتوری ناجی و یا رئیس جمهور ناجی باز نگشت.

مارکس به عنوان سردبیر ستیزه‌جوی روزنامه‌ای که ارگان طیف چپ لیبرال دموکراسی منطقه‌ی صنعتی راین بود وارد سیاست شد. و به زودی به پیش‌روترین

صدای کل دموکراسی سیاسی آلمان بدل شد. نخستین مقاله‌ای که او منتشر کرد مجادله‌ای به نفع آزادی بی‌حصر مطبوعات در برابر سانسور دولتی بود. در زمانی که حکومت پادشاهی او را مجبور به کناره‌گیری کرد او به یافتن اطلاعات بیشتر از ایده‌های سوسیالیستی که از فرانسه وارد می‌شد تمایل یافت. هنگامی که این سخن‌گوی برجسته دموکراسی لیبرال به یک سوسیالیست تبدیل شد، او هنوز به این وظیفه به عنوان پیکار برای دموکراسی می‌نگریست. با این تفاوت که این دموکراسی اکنون معنایی ژرف‌تر در خود داشت. مارکس نخستین اندیش‌مند و رهبر سوسیالیست بود که از دل پیکار برای لیبرال دموکراسی به سوسیالیسم رسید.

در دست‌نوشته‌های سال ۱۸۴۴ او نسخه‌ی کمونیسم تقلیل‌گرا را که نافی شخصیت انسان بود نفی کرد و در جست‌وجوی آن چنان کمونیسمی بود که یک انسان‌گرایی‌ای کاملاً تکوین یافته باشد. در سال ۱۸۴۵ او و دوستش انگلس علیه نخبه‌گرایی در جریان سوسیالیستی که توسط برونو باوئر نمایندگی می‌شد استدلال کردند. در سال ۱۸۴۶ آن‌ها در بروکسل و در تبعید "کمونیست‌های دموکرات آلمانی" را سازمان دادند و انگلس نوشت: "در زمانه ما دموکراسی و کمونیسم یک چیزند. تنها کارگران قادر به اتحاد واقعی زیر پرچم دموکراسی کمونیستی هستند."

در رسیدن به دیدگاهی که در آن برای نخستین‌بار اندیشه‌های نوین کمونیستی با شورمندی نوین دموکراتیک درآمیخته بود، آن‌ها با فرقه‌های کمونیستی موجود هم‌چون فرقه ویتلینگ که در رؤیای یک دیکتاتوری مسیحایی بود به ستیزه برخاستند. پیش از آن که آن‌ها به گروهی پیوندند که بعدها به لیگ کمونیست تبدیل شد (آن‌ها در آن‌جا مانیفست کمونیست را نوشتند) آن‌ها تصریح کردند که این سازمان بایستی از یک شیوه‌ی کهن توطئه‌گرایی نخبه‌گان به یک گروه تبلیغی باز تبدیل شود که در آن "هر چیزی که موجب اقتدارگرایی موهوم می‌شود از اصول کنار گذارده شود"، که در آن کمیته‌ی رهبری برخلاف سنت "تصمیم‌گیری از بالا"، توسط تمام

اعضاء انتخاب شود. آن‌ها توانستند رویکرد خود را به لیگ به قبولانند و این گروه در نشریه‌ای که تنها چند ماه قبل از مانیفست کمونیست منتشر شد اعلام کرد:

"ما در زمره کمونیست‌هایی نیستیم که معتقد به انهدام آزادی فردی هستند و آرزوی بازگرداندن جهان به یک پادگان عظیم و یا یک کارگاه غول‌آسا را در سر دارند. مطمئناً کمونیست‌هایی وجود دارند که به دلیل آگاهی اندک پشتیبان آزادی فردی نیستند و خواهان حذف آن از جهان‌اند به این دلیل که این آزادی را مانع هماهنگی کامل می‌دانند. اما ما تمایلی به از دست دادن آزادی در عوض به دست آوردن برابری نداریم. ما متقاعد شده‌ایم که در هیچ یک از نظام‌های اجتماعی به مانند جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت جمعی، آزادی فردی تضمین شده نیست. بیاید دست‌اندرکار بنای دولتی دموکراتیک شویم که در آن هر حزبی قادر باشد از طریق کلمات و نوشتار اکثریت را به ایده‌های خود جلب کند ..."

مانیفست کمونیست که از درون این مباحث سر برآورد اعلام می‌کرد که نخستین هدف انقلاب "پیروزی در نبرد دموکراسی" است. هنگامی که دو سال بعد و پس از سقوط انقلاب‌های ۱۸۴۸ لیگ کمونیستی منشعب شد، بار دیگر پیکاری علیه "کمونیسم ابتدایی" که خواهان جای‌گزینی جنبش واقعی توده‌ای طبقه کارگر آگاه با دسته‌های انقلابی بود به راه افتاد. مارکس به آنان نوشت:

"این اقلیت ... تنها اراده‌ی نیروی محرک انقلاب، و نه روابط واقعی را، ایجاد می‌کند. در حالی که ما به کارگران می‌گوییم: "شما وارد پانزده یا بیست و یا پنجاه سال جنگ داخلی و جنگ‌های بین‌المللی خواهید شد، نه تنها به منظور دگرگون کردن شرایط موجود، بل که هم‌چنین به منظور دگرگون کردن خود و آماده کردن خود برای فرمانروایی سیاسی"، اما شما در عوض به کارگران می‌گویید: "ما بایست قدرت را به یک‌باره به دست بگیریم یا در غیر این صورت بهتر است در رخت‌خواب بمانیم."

برخلاف کسانی که می‌گویند طبقه کارگر همین یک‌شنبه قدرت را به دست خواهد گرفت و نیز کسانی که می‌گویند طبقه کارگر هرگز قدرت را به دست نخواهد گرفت،

برنامه مارکس برای جنبش طبقه کارگر این است: "آماده شدن به منظور دگرگون کردن خود و به دست گرفتن قدرت سیاسی." این جاست که مارکسیسم پا به هستی می‌گذارد، در پیکار آگاهانه‌ای علیه طرف‌داران دیکتاتوری تعلیمی، دیکتاتورهای ناجی، نخبه‌گان انقلابی، اقتدارگرایان کمونیست و نیز نوع دوستان موعظه‌گر و لیبرال‌های بورژوا. این مارکسیسم مارکس است، نه هیولای کاریکاتورگونه‌ای که هم از سوی پروفسورهای نظام حاکم تصویر شده است، کسانی که از روح مصالحه‌ناپذیر مخالفت انقلابی مارکس با وضع موجود سرمایه‌داری به خود می‌لرزند، و هم از سوی استالینیست‌ها و نئوستالینیست‌هایی که می‌کوشند این واقعیت را پنهان کنند که مارکس با اعلام جنگ علیه نسخه‌ی آنان از کمونیسم راه خود را مشخص کرد.

این مارکس بود که در نهایت دو ایده‌ی سوسیالیسم و دموکراسی را به یک‌دیگر پیوند زد. چرا که او نظریه‌ای را پروراند که برای نخستین بار این تلفیق را ممکن می‌ساخت. جوهره‌ی این نظریه این گزاره است: این که اکثریتی اجتماعی وجود دارد که نفع و انگیزه‌ی تغییر در این نظام را دارد، و هدف سوسیالیسم می‌تواند آموزش و بسیج این اکثریت اجتماعی باشد. این اکثریت اجتماعی طبقه استثمارشده، طبقه کارگر است که تدریجاً از دل آن نیروی محرکه انقلاب بیرون می‌آید. در نتیجه بر اساس نظریه‌ای که توان‌های بالقوه انقلابی را در توده‌های وسیع می‌بیند، سوسیالیسم از پایین ممکن است، حتی اگر در زمان و مکانی معین آن‌ها عقب‌مانده به نظر برسند. سرمایه، در نهایت، چیزی به جز مبنای اقتصادی این گزاره نیست. تنها چنین نظریه‌ای پیرامون سوسیالیسم طبقه کارگر می‌تواند آمیخته‌گی میان سوسیالیسم انقلابی و دموکراسی انقلابی را ممکن سازد. ما در این جا در پی استدلال برای محق بودن این اعتقاد نیستیم، بل که تنها بر بدیل آن پافشاری می‌کنیم. یعنی این که تمام سوسیالیست‌ها و یا مصلحانی که این آمیخته‌گی را انکار می‌کنند نهایتاً "به نوعی سوسیالیسم از بالا در می‌غلطند، حال چه رفرمیست باشند چه اتوپی‌گرا، بوروکراتیک، استالینیست، مائوئیست و یا کاستروئیست.

پنج سال قبل از مانیفست کمونیست، انگلس بیست و سه ساله که به تازه‌گی سوسیالیست شده بود در سنتی هنوز نخبه‌گرا نوشت: "ما کادرهای خود را تنها از طبقاتی می‌توانیم جذب کنیم که از آموزش بسیار خوب برخوردار شده‌اند، یعنی از دانش‌گاه‌ها و طبقه تجار ..." انگلس جوان به زودی آموزه‌های نوینی کسب کرد اما این عقیده منسوخ هنوز هم چون همیشه با ما است.

## اسطوره‌ی آزادی‌خواهی آنارشیستی

یکی از قدرت‌طلب‌ترین افراد در تاریخ رادیکالیسم کسی نیست جز "پدر آنارشیسم"، پرودون که نام او متناوبا" به دلیل استفاده‌ی مکرر از واژه‌ی آزادی و نیز ستایش‌های او از "انقلاب از پایین" به عنوان الگوی بزرگ آزادی‌خواهی زنده می‌شود.

ممکن است برخی متمایل باشند ضد سامی‌گرایی او که به شکل هیتلری‌ها بود را نادیده بگیرند (او نوشته است "یهودیان دشمنان بشریت‌اند. باید این نژاد را به آسیا بازگرداند یا آن‌ها را به کلی نابود کرد") یا سرمنشاء نژادپرستی او را به طور کل (او بر این باور بود که جنوبی‌ها حق دارند سیاهان آمریکایی را در برده‌گی نگه دارند چرا که سیاهان پست‌ترین نژادهای فرودست‌اند)، یا تجلیل او را از جنگ به خودی خود (درست به شیوه‌ی موسولینی)، یا این دیدگاه او را که زنان هیچ حقی ندارند ("من هرگونه حق سیاسی او [سوم شخص مونث] و هرگونه ابتکار سیاسی او را انکار می‌کنم. برای زنان آزادی و رفاه تنها در ازدواج، مادر بودن، وظایف خانه‌گی و ... قرار دارد." که در واقع همان شعار معروف نازی‌ها "*Kinder-Kirche-Küche*" بود).

اما ممکن نیست که بر مخالفت قاطع او نه تنها با اتحادیه‌های کارگری بل که با حق اعتصاب (و حتا حمایت از درهم شکستن اعتصاب توسط پلیس) و حتا هرگونه نظری درباره رای‌گیری، انتخابات همه‌گانی، حاکمیت مردمی و حتا ایده‌ی قانون اساسی بتوان سرپوش گذارد. (تمام این دموکراسی مرا منزجر می‌کند ...) یادداشت‌های او درباره‌ی

جامعه‌ی ایده‌آلش به طرز قابل توجهی شامل سرکوب همه‌ی گروه‌های دیگر، هرگونه تجمع عمومی بیش از ۲۰ نفر، هرگونه مطبوعات آزاد، و هرگونه انتخابات است. در همان یادداشت‌ها او در پی یک تفتیش عقاید همه‌گانی و محکوم کردن میلیون‌ها نفر به کار اجباری "به هنگامی که انقلاب رخ می‌دهد" بود.

پس پشت تمام این باورها تحقیری خشم‌آلود علیه توده‌های مردم - که شالوده‌ی ضروری برای سوسیالیسم از بالا است - نهفته بود، همان‌گونه که کارهای مقدماتی مارکسیسم در مخالفت با آن قرار داشت. از دیدگاه او توده‌ها فاسد و ناامید کننده بودند ("من بشریت را ستایش می‌کنم اما بر صورت انسان‌ها تف می‌کنم.") "آنها" تنها مشتی وحشی هستند... که وظیفه‌ی ما متمدن کردن آنها است بدون این که آنها را به زیر سلطه‌ی خود درآوریم." او در نامه‌ای تمسخرآمیز با ملامت به دوست خود نوشت: "تو هنوز به مردم اعتقاد داری اما پیشرفت تنها از طریق یک گروه نخبه متحقق می‌شود که مراقب مردم‌اند تا به استقلال دست نیابند."

او در دوره یا دوره‌هایی در جست‌وجوی حاکم مستبدی بود که به عنوان یک فرد دیکتاتور که حامل انقلاب باشد عمل کند. لویی بناپارت (او در سال ۱۸۵۲ یک کتاب کامل را به ستایش از امپراتور به عنوان آورنده‌ی انقلاب اختصاص داد)؛ پرنس یرومه بناپارت؛ در نهایت تزار آلکساندر دوم ("فراموش نکنید که استبداد تزار برای تمدن ضروری است.") کاندیدای نزدیک‌تری برای مقام دیکتاتوری البته وجود داشت. خودش. او طرح مفصل و با جزئیات کاملی را برای یک کسب‌وکار "دوسویه‌گرا" و به نوعی شراکتی، ترسیم کرد که می‌توانست به تمام کسب‌وکارها و سپس دولت گسترش یابد. پرودون در یادداشت‌هایش خود را به عنوان مدیرعامل این شرکت قرار داده بود که طبیعتاً در معرض کنترل دموکراتیک که مورد نفرت او بود قرار نداشت. او از قبل مراقب همه‌ی جزئیات بود. "برنامه‌ای سری ترسیم می‌شود، برای تمام مدیران، نابودی بی‌برگشت سلطنت، دموکراسی، ملاکان، مذهب و غیره."

"این مدیران نماینده گان واقعی کشور هستند. وزیران تنها مدیران ارشد یا سرپرستان همه گانی هستند: همان طور که روزی من خواهم شد... زمانی که ما حاکم شویم، مذهب آن چیزی خواهد بود که ما می خواهیم باشد، هم چنین آموزش، فلسفه، عدالت، اداره جات و حکومت."

خواننده ای که ممکن است سرشار از توهم همیشه گی نسبت به "آزادی خواهی" آنارشیستی باشد ممکن است بپرسد: پس آیا او درباره عشق عظیمش به آزادی ریاکار بود؟

نه. هرگز. تنها بایست بدانیم "آزادی" آنارشیستی به چه معناست. پرودون نوشته است: "اساس آزادی آن گفته ی ابی در تلمه (در اثر رابله نویسنده ی فرانسوی) است: هر آن چه را می خواهی انجام بده." و این اصل به این معناست: "هر کسی که نمی تواند آن چه را می خواهد انجام دهد حق شورش دارد، حتا به تنهایی، در برابر حکومت، حتا اگر حکومت همه ی کسان دیگر باشد." تنها انسانی که می تواند از این آزادی لذت ببرد یک مستبد است. این حس تابناک درون گرای داستایوفسکی در شیکالف است. "با آغاز از آزادی نامحدود، من به استبداد نامحدود رسیدم."

باکونین، دومین پدر آنارشیسم، نیز داستان مشابهی دارد. کسی که نقشه هایش برای دیکتاتوری و سرکوب کنترل دموکراتیک بیش از پرودون شناخته شده است. دلیل اصلی نیز مشابه است. آنارشیسم دغدغه ی ایجاد کنترل دموکراتیک از پایین را ندارد، بل که تنها دل مشغولی اش انهدام "اقتدار" بر افراد است، که اقتدار دموکرات ترین نحوه ی تنظیم ممکن جامعه را نیز شامل می شود. این مطلب توسط شارحان آنارشیسم سلطه جو بارها به صورت شفاف بیان شده است. برای مثال جورج وودکاک می نویسد: "حتا زمانی که دموکراسی ممکن باشد، آنارشیست ها هنوز از آن پشتیبانی نمی کنند..." آنارشیست ها خواهان آزادی سیاسی نیستند. آنچه آن ها خواهند آزادی از سیاست است. "آنارشیسم در اساس شدیداً ضد دموکراتیک است، چرا که حتا یک اقتدار

دموکراتیک ایده آل هنوز اقتدار است. اما با کنار گذاشتن دموکراسی، شیوه‌ای دیگر برای حل تفاوت‌ها و عدم توافق‌های اجتناب‌ناپذیر میان ساکنین تلمه [جامعه‌ای اتویایی که بیش‌تر در کمدها یافت می‌شود و نه ساکنان جامعه‌ای که به طور جدی خواهان تغییرات اجتماعی هستند] وجود ندارد، آزادی نامحدود آن، برای هر فرد کنترل نشده‌ای غیرقابل تمایز با استبداد نامحدود همان یک نفر است، هم در تئوری و هم در عمل.

مسئله‌ی بزرگ عصر ما دست یافتن به کنترل دموکراتیک از پایین بر نیروهای مدرن اقتدار اجتماعی است. آنارشیسیم که لفاظی‌هایش درباره آزادترین یک چیزی از پایین شهره است، این هدف را کنار می‌گذارد. این سوی دیگر سکه‌ی استبدادگرایی بوروکراتیک است، با تمام ارزش‌های پشت و رو شده‌اش، و نه درمان و یا آلترناتیوی برای جامعه.

## لاسال و سوسیالیسم دولتی

الگوی سوسیال دموکراسی مدرن، یعنی حزب سوسیال دموکرات آلمان، اغلب به عنوان حزبی تصویر شده است که مبنایی مارکسیستی داشته است. این نیز هم‌چون بسیاری موارد دیگر در تاریخ‌های موجود سوسیالیسم یک افسانه است. تأثیر مارکس نیرومند بود، و این تأثیر حتا برای مدتی بر برخی از رهبران بالای حزب نیز وجود داشت اما آن خط مشی‌ای که نفوذ یافت و نهایتاً "حزب را در برگرفت عمدتاً" متأثر از دو منبع دیگر بود. یکی لاسال بود که سوسیالیسم آلمانی را به عنوان یک جنبش سازمان‌یافته بنیاد نهاد (۱۸۶۳) و دیگری فابین‌های بریتانیایی بودند که الهام بخش "تجدید نظرطلبی" برنشتاین شدند. فردیناند لاسال نمونه‌ای اولیه از یک سوسیالیست دولتی بود، به معنای کسی که هدفش به‌دست آوردن سوسیالیسم از طریق دولت موجود بود. او نخستین مثال برجسته نبود (لویی بلانک این مقام را کسب کرده بود) بل که برای او دولت موجود، دولت قیصر تحت صدارت بیسمارک بود.

لاسال به کارگران می گفت که دولت چیزی است "که برای همه ما چیزی را به دست می آورد که هیچ یک از ما به تنهایی نمی توانیم به آن دست یابیم." مارکس دقیقاً خلاف این را آموزش می داد. این که طبقه کارگر بایستی رهایی خود را خود به دست آورد، و برای این کار دولت موجود را از میان بردارد. برنشتاین در بیان این نکته که لاسال از دولت "کیش راستینی را درست کرد" کاملاً "محق بود. لاسال به یک دادگاه پروسی گفت: "من هم راه با شما و علیه تمام این بربرهای مدرن (بورژوازی لیبرال) از دولت، این شعله ی یزدانی جاودانی تمام تمدن ها، دفاع می کنم." این همان چیزی است که مارکس و لاسال را از **بنیاد مخالف** ساخت. زنده گی نامه نویس لاسال، فوتن که آشکارا تمایلات پروسی گرایی، ملی گرایی پروسی و عظمت گرایی پروسی خود را آشکار می کند اشاره کرده که "همین نکته است که مارکس و لاسال را به لحاظ بنیادین در دو قطب مخالف قرار داد."

لاسال نخستین جنبش سوسیالیستی آلمان را هم چون دیکتاتوری شخصی خویش سازمان داد. او کاملاً آگاهانه ساختمان آن را به عنوان جنبشی توده ای از پایین برای دستیابی به سوسیالیسم از بالا آغاز کرد. (دژکوب سن سیمون را به یاد آورید.) هدف متقاعد کردن بیسمارک به اعطای امتیازاتی - به ویژه حق رأی همه گانی - بود که بر پایه آن یک جنبش پارلمانی تحت رهبری لاسال می توانست متحد بزرگ دولت بیسمارک در ائتلاف علیه بورژوا لیبرال ها باشد. برای این منظور لاسال تلاش کرد تا با صدراعظم آهنین [بیسمارک] مذاکره کند. او نظام نامه ی دیکتاتوری سازمان خود با عبارت "قانون اساسی پادشاهی من که شاید شما به آن رشک برید" را برای او ارسال کرد. او ادامه داد:

"اما این مختصر برای نشان دادن حقانیت این نکته کافی نخواهد بود که تا چه اندازه طبقه کارگر گرایش غریزی به دیکتاتوری دارد، اگر نخست به درستی مجاب شود که این دیکتاتوری در جهت منافع او اعمال خواهد شد، و این که تا چه اندازه، به رغم نظر جمهوری خواهان - و یا دقیق تر بگویم به دلیل آن ها - همان طور که اخیراً به شما گفته بودم، کارگران در تقابل یا ستیزه گری جامعه بورژوایی به سوی تاج سلطنتی به عنوان

نماینده‌ی طبیعی دیکتاتوری اجتماعی متمایل خواهند شد، چنانچه سلطنت در یک خط واقعا "انقلابی گام بردارد و خود را از پادشاهی نظام ممتازان به یک پادشاهی مردمی‌ای اجتماعی و انقلابی دگرگون کند."

اگرچه این نامه‌ی سری در آن زمان ناشناخته بود، اما مارکس ماهیت لاسالیسیسم را به خوبی دریافته بود. او روی در روی لاسال به او گفت که او یک "بناپارטיست" است و پیش‌گویانه نوشت که او طرز برخورد یک "دیکتاتور" آتی را بر کارگران داراست. مارکس گرایش لاسالی را "سوسیالیسم حکومت پروس سلطنتی" نامیده بود و "ائتلاف وی با مستبدان و مخالفان فتودال علیه بورژوازی" را محکوم کرد.

مارکس نوشت: "لاسال به جای فرآیند انقلابی دگرگونی جامعه، سوسیالیسم را برخاسته از کمک‌های دولتی می‌بیند که دولت آن را به جوامع مشارکتی تولیدکننده گان می‌دهد و از طریق دولت و نه کارگران، این امر متحقق می‌شود." مارکس این بینش را به ریشخند می‌گیرد. "اما تا آنجا که به جوامع مشارکتی تولیدکننده گان فعلی مربوط می‌شود، تنها ارزشی که دارند تا آنجایی است که آفریده‌های مستقل کارگران باشند و نه دست‌پرورده‌ی دولت و یا بورژوازی." در این جا شاهد بیان کلاسیکی از معنای واژه‌ی استقلال به عنوان سنگ بنای سوسیالیسم از پایین در تقابل با سوسیالیسم دولتی هستیم. نمونه‌ای آموزنده از آنچه که روی داده است وجود دارد، هنگامی که یک کادمیسین ضدمارکسیست آمریکایی به این جنبه از مارکس می‌پردازد. کتاب دموکراسی و مارکسیسم "اثر می‌یو (که بعدتر با عنوان مقدمه‌ای بر نظریه‌ی مارکسیستی تجدید چاپ شد) سعی می‌کند که عمدتا" با استفاده از یک ترفند ساده مارکسیسم را تعریف و به عنوان "ارتودوکس مسکویی" ثابت کند که مارکسیسم ضد دموکراتیک است. اما حداقل به نظر می‌رسد که او مارکس را خوانده است و فهمیده است که در نوشته‌های فراوان و در طی کل زنده‌گی، مارکس نگران قدرت دولت بوده است و نه خلاف آن. بر می‌یو آشکار شده است که مارکس یک دولت‌گرا نبوده است:

"یک نقد عامه‌پسند علیه مارکسیسم این است که مارکسیسم گرایش به انحطاط به سوی شکلی از "دولت‌گرایی" دارد. در وهله نخست این نقد عجیب به نظر می‌رسد چرا که نظریه‌ی سیاسی مارکس... در کل فاقد از هرگونه تجلیل دولت است."

این کشف چالشی قابل توجه برای منتقدان مارکس به وجود می‌آورد چرا که آن‌ها پیشاپیش می‌دانسته‌اند که مارکسیسم باید از دولت تجلیل کند. می‌یو این مشکل را با دو اظهاریه حل می‌کند: ۱- "دولت‌گرایی جزء بی‌چون و چرای الزامات برنامه‌ریزی کلی است..."، ۲- به روسیه نگاه کنید. اما مارکس هیچ‌گونه وسواسی نسبت به "برنامه‌ریزی سراسری" نداشت. او اغلب (توسط دیگر منتقدانش) محکوم شده است که در برنامه‌ریزی کار سوسیالیسم ناتوان بوده است، دقیقاً به این علت که او با خشونت زیاد علیه "برنامه‌گرایی" و یا برنامه‌ریزی از بالای پیشینیان اتویپایی‌اش واکنش نشان داد.

"برنامه‌گرایی" دقیقاً آن چیزی است که مفهوم سوسیالیسم مورد نظر مارکسیسم خواهان انهدام آن است. سوسیالیسم بایست شامل برنامه‌ریزی باشد اما "برنامه‌ریزی کلی" معادل سوسیالیسم نیست درست همان‌طور که هر احمقی می‌تواند یک پروفوسور باشد اما همه‌ی پروفوسورها ضرورتاً "احمق نیستند."

## الگوی فاین

در آلمان، در پشت چهره‌ی لاسال یک مجموعه از سوسیالیسم‌هایی در سایه مانده بود که در جهتی قابل توجه حرکت می‌کردند.

نگاه اشخاصی که سوسیالیسم دانش‌گاهی خوانده می‌شدند (سوسیالیست‌های دارای کرسی - جریانی در دانش‌گاه‌های نظام مستقر) آشکارتر از لاسال به بیسمارک دوخته شده بود، اما مفهوم سوسیالیسم دولتی نزد آن‌ها در اصل با مفهوم لاسال بی‌گانه نبود. لاسال برای رسیدن به این هدف صرفاً "بنا به مصلحتی مخاطره‌آمیز خواستار جنبش توده‌ای از پایین بود (مخاطره‌آمیز به این دلیل که امکان داشت یک‌باره از کنترل خارج شود،

همان‌طور که غالباً "نیز چنین می‌شد.) خود بیسمارک در نمایاندن سیاست‌های اقتصادی پدرشاهانه‌ی خود به عنوان گونه‌ای سوسیالیسم تردید نمی‌کرد و کتاب‌های متعددی درباره سوسیالیسم پدرشاهانه، سوسیالیسم دولتی بیسمارک و غیره نوشته شد. در سمت راست‌تر، می‌شد سوسیالیسم فردریش لیست را دید، یک نازی اولیه، و برای آن محافظی که شکل ضدسرمایه‌داری ضدسامی بودند (دورینگ، واگنر و غیره) بخشی از شالوده‌ی جنبشی را شکل داد که خود را تحت رهبری آدولف هیتلر، سوسیالیست نامیدند.

ریسمان متحدکننده‌ی تمام این طیف علی‌رغم تمام تفاوت‌های‌شان مفهومی از سوسیالیسم بود که با مداخله‌ی دولت در اقتصاد و زنده‌گی اجتماعی معادل بود. لاسال فراخوان می‌داد: "دولت، اختیار همه امور را در دست بگیر" سوسیالیسم همه‌ی آن‌ها همین بود. به همین دلیل این نظر شومپتر که معادل بریتانیایی سوسیالیسم دولتی آلمان را "فابینسیم"، یعنی سوسیالیسم سیدنی وب، می‌بیند صحیح است.

در تاریخ تفکر سوسیالیستی، "فابین‌ها" (اگر بخواهیم دقیق‌تر باشیم بایست بگوییم "وین‌ها") آن جریان مدرن سوسیالیستی است که در افتراق کامل‌تری از مارکسیسم توسعه یافت و بیش‌ترین بی‌گانه‌گی را با مارکسیسم داشت. این جریان ناب‌ترین رفرمیسم سوسیال‌دموکراتیک به ویژه قبل از ظهور توده‌ی کارگر و جنبش سوسیالیستی در بریتانیا بود که هرگز خواهان چنین جنبشی نبود و به آن نیز کمک نکرد (به‌رغم افسانه‌ی رایج در خلاف آن). تفاوت این جریان با دیگر جریان‌های رفرمیستی که از طریق اخذ جنبه‌هایی از زبان مارکسیسم و واژگونه کردن محتوای آن به ستایش از آن برخاستند، آن را به نمونه‌ای قابل توجه برای بررسی بدل ساخته بود.

"فابین‌ها" عامدانه در ترکیب و مطالبات خود به طبقه‌ی متوسط تعلق داشتند و خواهان ایجاد هیچ‌گونه جنبش توده‌ای و حتا جنبشی فابینیست نبودند. آن‌ها خود را گروه کوچکی از نخبه‌گان روشنفکر می‌دانستند که می‌توانند با نفوذ در نهادهای موجود جامعه، رهبران واقعی لیبرال یا محافظه کار را در تمام عرصه‌ها تحت تأثیر قرار دهند و توسعه‌ی

اجتماعی را به سوی اهداف جمع‌گرایانه آن از طریق "اجتناب‌ناپذیری تحول‌تدریجی" هدایت کنند. از آن‌جا که منظور آن‌ها از سوسیالیسم، صرفاً "مداخله‌ی دولتی بود (دولت ملی یا منطقه‌ای) و نظریه‌ی آن‌ها بر این مبنا بود که خود سرمایه‌داری هر روز به سوی اشتراکی‌شدن شتاب می‌گیرد و در این راستا حرکت خواهد کرد، عمل کرد آن‌ها صرفاً تسریع این فرآیند بود.

شاید هیچ‌گرایش سوسیالیستی دیگری وجود نداشته باشد که این چنین نظام‌مند و حتا آگاهانه نظریه‌ی خود را به عنوان سوسیالیسم از بالا ارائه کرده باشد. از همان آغاز ماهیت این جنبش شناخته شد، اگرچه بعدتر به دلیل پیوستن "فابینیسیم" به رفرمیسم کارگری این ماهیت مبهم شد. سوسیالیسم مسیحی مسلط درون جامعه‌ی "فابین" زمانی وب را با عنوان "اشتراک‌گرای بوروکراتیک" مورد حمله قرار داد. کتاب هیلر بلوک با عنوان دولت فرومایه (۱۹۱۲) که زمانی مشهور بود، توسط هواداران وب که ایده آل اشتراک‌گرایانه‌ی آن‌ها در اساس بوروکراتیک بود در سطحی گسترده مطرح گشت. "جی. دی. اچ. کُل" به خاطر می‌آورد که "وب‌گرایان در آن روزها شیفته‌ی این سخن بودند که هر فعال سیاسی یا الف است و یا ب، یا آنارشیست و یا بوروکرات، و آن‌ها "بنابراین" بودند..."

این ویژه‌گی‌ها به سختی قادرند "فابینیسیم" را که طعم واقعی اشتراک‌گرایی "وبی" بود نشان دهند. طعمی که کاملاً مدیریتی، تکنوکرات، نخبه‌گرا، اقتدارگرا و "برنامه‌ریز" بود. وب اصطلاح کارگردانی از پشت صحنه (wirepulling) را تقریباً مترادف با علم سیاست به کار می‌برد. یک نشریه‌ی "فابین" نوشت که آن‌ها آرزومندند "مسیحیان سوسیالیسم" باشند. انجیل آن‌ها همان نظم و ثمربخشی بود. مردم، که بایست با مهربانی با آن‌ها رفتار می‌شد، صرفاً "توسط متخصصان لایق اداره می‌شدند. مبارزه طبقاتی، انقلاب و آشوب‌های مردمی جنون تلقی می‌شد. در کتاب فابینیسیم و امپراتوری، امپریالیسم تجلیل شده و در آغوش کشیده شده بود. اگر جنبش سوسیالیستی زمانی اشتراک‌گرایی بوروکراتیک خود را پرورش داده باشد، همین جنبش بوده است.

سیدنی بال که یک سخن‌گوی "فابین" بود برای روشن کردن مخاطبان نوشت: "ممکن است زمانی تصور می‌شد که سوسیالیسم جنبشی از پایین و یک جنبش طبقاتی است اما اکنون سوسیالیست‌ها به مسئله نه از دیدگاهی عامیانه، بل که با دیدگاهی علمی مواجه می‌شوند. آن‌ها نظریه‌پردازان طبقه‌ی متوسط هستند." او با مباحث ادامه می‌دهد که "گسستی قاطع میان سوسیالیسم خیابان‌ها و سوسیالیسم کرسی‌ها" وجود دارد.

دنباله‌روهای آن‌ها نیز شناخته شده‌اند اگر چه غالباً "زرق و برق داده شده‌اند. درحالی که "فابینسم" به عنوان یک گرایش معین در سال ۱۹۱۸ درون جریان وسیع‌تر رفرمیسم حزب کارگر حل شد، اما فابین‌گرایان برجسته در مسیر دیگری حرکت کردند. سیدنی و بتریس وب و نیز برنارد شاو، مثلث رهبری این گرایش، در دهه‌ی ۱۹۳۰ به حامیان اقتدارگرایی استالینیستی بدل شدند. حتا پیش از آن، برنارد شاو، که می‌پنداشت سوسیالیسم به یک ابرمرد نیاز دارد، بیش از یک نامزد برای این جایگاه یافت. او به نوبت از موسولینی و هیتلر به عنوان مستبدین خیراندیشی که سوسیالیسم را برای پایین‌دستان به ارمغان خواهند آورد استقبال کرد، اما صرفاً به این دلیل که در عمل سرمایه‌داری را ملغا نکردند از آن‌ها روی برتافت. در ۱۹۳۱ "شاو" پس از بازدید از روسیه اعلام کرد که رژیم استالین در عمل فابینسم حقیقی است. وب‌ها نیز به مسکو سفر کردند و خدایگان را یافتند. آن‌ها در کتاب کمونیسم شوروی، یک تمدن جدید اثبات کردند (براساس مستندات مسکو و اظهارات شخص استالین) که روسیه بزرگ‌ترین دموکراسی جهان است، استالین یک دیکتاتور نیست، حاکمیت برابر برای همه‌گان وجود دارد، دیکتاتوری تک‌حزبی یک الزام است، حزب کمونیست کاملاً دموکراتیک است، نخبه‌گان در حال اعطای تمدن به اسلاوها و مغول‌ها (و نه انگلیسی‌ها هستند، دموکراسی سیاسی در غرب شکست خورده است و این که بقای احزاب سیاسی در عصر ما دیگر دلیلی ندارد...

آن‌ها سرسختانه و بدون هیچ‌گونه تردیدی از محاکمات و تصفیه‌های استالین در مسکو و نیز از معاهده‌ی استالین - هیتلر حمایت کردند و مؤمن‌تر از هر هوادار غیرانتقادی

استالین در دفتر سیاسی حزب کمونیست دنیا را ترک کردند. همان طور که شاو توضیح داده است وب‌ها برای خود انقلاب روسیه هیچ‌گونه ارزشی قائل نبودند بل که "منتظر ماندند تا خرابی‌ها و تباهی‌های انقلاب پایان یافت، اشتباهات آن اصلاح شد و دولت کمونیستی تاحدودی برپا شد." یعنی این که منتظر ماندند تا توده‌های انقلابی سرکوب شدند، رهبران انقلاب اخراج شدند، سکون مؤثر دیکتاتوری بر صحنه مستقر شد، ضدانقلاب قدرت گرفت و آن‌گاه آن‌ها به صحنه آمدند و آن را نمونه‌ای آرمانی خواندند.

آیا این مسئله واقعا "یک بدفهمی بزرگ بود، نوعی سهو غیرقابل درک؟ یا آن‌ها حق نداشتند بی‌اندیشند که این "سوسیالیسمی" است که با ایدئولوژی آن‌ها هم‌خوان است که کمی خون می‌گیرد یا خون می‌پاشد؟ چرخش فابینیست‌ها از تراویدن طبقه‌ی متوسط به استالینیسیم، چرخش دردی بود که بر پاشنه‌ی سوسیالیسم از بالا می‌چرخید.

اگر به چند دهه‌ی پیش از شروع قرن بیستم که "فابینیسم" را به جهان معرفی کرد بازگردیم، چهره‌ی دیگری نیز نمایان می‌شد، آنتی‌ترِ وب، شاعر و هنرمند و شخصیت برجسته‌ی سوسیالیسم انقلابی در آن زمان، ویلیام موریس است که در اواخر دهه‌ی چهارم زنده‌گی خود به یک سوسیالیست و یک مارکسیست بدل شد. نوشته‌های موریس درباره‌ی سوسیالیسم در هر سطر آن از سوسیالیسم از پایین تغذیه می‌کند، درست همان طور که هر سطر نوشته‌ی وب از نقطه مقابل آن نیرو می‌گیرد. این مسئله را می‌توان به آشکارترین وجه آن در حمله‌ی تند او به "فابینیسم" (بنا به دلایل درست)، در عدم علاقه‌ی او به نسخه‌ی لاسالی "مارکسیسم" در بریتانیا و دیکتاتور منشی اچ. هایندمن، حمله به سوسیالیسم دولتی، و مخالفت او با اتوبیای جمعی - بوروکراتیک ادوارد بلامی در نگرستن به عقب [از سال ۲۰۰۰ تا ۱۸۸۷] مشاهده کرد. (این آخری باعث شد او بگوید: "اگر آن‌ها "مرا" در یک هنگ کارگران به خط کنند، فقط به پشت دراز می‌کشم و لگد می‌پرانم."

نوشته‌های سوسیالیستی موریس لبریز بود از تأکید همه جانبه‌ی او بر مبارزه‌ی طبقاتی از پایین و در زمانه‌ی حال، و برای آینده‌ی سوسیالیست او کتاب خبرهایی از هیچ‌کجا را به عنوان آنتی‌تر صریح در مقابل کتاب "بلامی" نوشت. او هشدار داد:

"تک تک انسان‌ها نمی‌توانند از زیر بار مسائل زنده‌گی شانه خالی کرده و آن را بر دوش انتزاعی به نام دولت قرار دهند، بل که باید در پیوندی آگاهانه با یک‌دیگر به این مسائل پردازند... تنوع زنده‌گی همان اندازه هدف کمونیسیم واقعی است که برابری فرصت‌ها، و تنها ترکیبی از این دو می‌تواند آزادی واقعی را به همراه آورد."

او نوشت: "حتا برخی از سوسیالیست‌ها ممکن است ماشینی‌شدن اشتراکی را که زنده‌گی مدرن به سوی آن گرایش دارد با جوهره‌ی سوسیالیسم اشتباه بگیرند." این اتفاق به معنای "در خطر فروافتادن جامعه به سوی بوروکراسی است." در نتیجه او هراس از بوروکراسی جمعی را که در پیش روی بود بیان می‌کرد. او در واکنش تند به سوسیالیسم دولتی و رفرمیسم، به آنتی‌پارلمانتاریسم برگشت. او اما هرگز به دام آنارشیسم نه‌غلتید:

"...مردم در اداره‌ی جامعه با یک‌دیگر پیوند می‌خورند، و گاهی تفاوت‌هایی در نظرات به وجود خواهد آمد... چه باید کرد؟ چه گروهی مسیر را تعیین خواهد کرد؟ دوستان آنارشیست ما می‌گویند که اکثریت نباید تعیین‌کننده باشد. پس، بایست در این وضعیت اقلیت تعیین کند. چرا؟ آیا حقی الهی برای اقلیت‌ها وجود دارد؟"

این مسأله عمیق‌تر از این باور رایج که آنارشیسم بیش از اندازه ایده‌آلیستی است در قلب آنارشیسم فرو رفته است.

ویلیام موریس در مقابل سیدنی وب، این تقابل یک راه برای جمع‌بندی داستان است.

## جبهه‌ی "تجدید نظرطلبی"

ادوارد برنشتاین نظریه‌پرداز "تجدید نظرطلبی" سوسیال دموکراتیک، در سال‌های تبعید در لندن از فاینیسم به شدت تأثیر پذیرفته بود. او در سال ۱۸۹۶ خط مشی رفرمیسم را ابداع نکرد بل که صرفاً به سخن‌گوی نظری آن مبدل شد. (رهبری بوروکراسی حزبی چندان به نظریه علاقه نداشت. به برنشتاین گفته شد "این بحث‌ها را نباید گفت، باید اجرای‌شان کرد" که در واقع به این معنا بود که سیاست‌های سوسیال دموکراسی آلمان

سال‌ها پیش از آن که نظریه‌پردازان آن این تغییرات را منعکس کنند از مارکسیسم تهی شده بود.)

اما برنشتاین در مارکسیسم "تجدید نظر" نکرد. نقش او از ریشه برکندن مارکسیسم بود در همان حال که وانمود می‌کرد مشغول هرس شاخ و برگ‌های پژمرده و پلاسیده‌ی آن است. فاین‌ها احتیاجی به تظاهر نداشتند اما در آلمان تخریب مارکسیسم از طریق حمله‌ای از روبرو امکان‌پذیر نبود. بل که به نام "تجدید نظر"، رجعت به سوسیالیسم از بالا بایست به مثابه‌ی "مدرنیزه کردن" نمایان می‌شد.

در اصل، "تجدید نظرطلبی" نیز هم‌چون فاین‌ها سوسیالیسم خود را در اشتراکی کردن ناگزیر سرمایه‌داری یافت. تجدیدنظرطلبی حرکت به سمت سوسیالیسم را به مثابه‌ی حاصل جمع گرایش‌های اشتراکی‌گرا (کلکتیویستی) می‌دانست که درون خود سرمایه‌داری وجود دارد و در جست‌وجوی "خود-اجتماعی کردن" سرمایه‌داری از بالا و از طریق نهادهای دولت موجود بود. معادله‌ی سوسیالیسم = دولتی کردن ابداع استالینیسیم نیست؛ بل که توسط جریان سوسیالیسم دولتی‌گرای تجدیدنظرطلبان و فاین‌ها در رفرمیسم سوسیال‌دموکرات نظام‌مند شد.

بسیاری از کشفیات معاصری که اعلام می‌کنند سوسیالیسم منسوخ شده است چرا که سرمایه‌داری دیگر عملاً وجود ندارد را می‌توان در برنشتاین یافت. او مدعی شد به دلیل کنترل‌هایی که بر سرمایه‌داران اعمال می‌شود سرمایه‌داری خواندن آلمان و ایماز یاوه است. از نظریات برنشتاینیسم این مسئله را می‌شد نتیجه گرفت که دولت نازی حتا بیش‌تر ضد سرمایه‌داری است، همان‌گونه که تبلیغ می‌شد ...

تغییر شکل سوسیالیسم به یک اشتراکی‌گرایی بوروکراتیک از پیش در حمله برنشتاین به دموکراسی کارگری پنهان بود. او با حمله به ایده‌ی کنترل کارگران بر صنعت، دموکراسی را بازتعریف کرد. او پرسش "آیا این حکومت مردم است؟" را به نفع تعریف سلبی "فقدان حکومت طبقاتی" کنار زد. در نتیجه مفهوم دموکراسی کارگری به مثابه‌ی

امر لاینفک سوسیالیسم کنار گذاشته شد، همان‌طور که جریان دموکراسی در آکادمی‌های کمونیستی به طور هوش‌مندانه‌ای تعریف مجدد شد. حتا آزادی سیاسی و نهادهای نماینده‌گی بازتعریف شد: از آن‌جا که برنشتاین به لحاظ شخصی هم‌چون لاسال و یا شاو ضد دموکرات نبود نتایج نظری آن تأثیرگذاری بیش‌تری نیز داشت. برنشتاین نه تنها به خاطر معادله‌ی سوسیالیسم = دولتی‌سازی، بل که هم‌چنین در گسیختن سوسیالیسم از دموکراسی کارگری نیز نظریه‌پرداز پیش‌گام سوسیال دموکراسی است.

در نتیجه طبیعی بود که برنشتاین به این نتیجه برسد که دشمنی مارکس با دولت "آنارشستی" بوده و لاسال در این مسئله که برای آغاز سوسیالیسم به دولت چشم دوخته بود محق بوده است. برنشتاین نوشت: "دستگاه اداری قابل مشاهده‌ی آینده تنها به لحاظ کمی از دولت کنونی متفاوت است" و این‌که "پژمرده‌گی دولت" چیزی به جز اتوپیاگرایی حتا تحت لوای سوسیالیسم نیست. او، خود برعکس بسیار عمل‌گرا بود؛ برای مثال هنگامی که دولت ناپژمرده‌ی قیصر به تهاجمی امپریالیستی به مستعمرات دست زد برنشتاین از در حمایت از استعمارگرایی درآمد: "تنها حق مشروط وحشی‌ها نسبت به سرزمینی که توسط آن‌ها اشغال شده است را می‌توان به رسمیت شمرد، در نهایت تمدن عالی‌تر می‌تواند حق بالاتری داشته باشد."

برنشتاین دیدگاه خود درباره‌ی مسیر به سوی سوسیالیسم را در تقابل با دیدگاه مارکس قرار داد: دیدگاه مارکس "تصویر یک ارتش است که از مسیر کوره‌راه‌ها به پیش می‌رود و آرمان مطلوب را به جای‌گاه فرامی‌خواند. دولت آینده، که تنها با عبور از دریایی می‌توان به آن رسید، همان‌طور که گفته شده است دریایی سرخ." در تضاد با آن، تصویر برنشتاین سرخ نیست بل که گلبهی است؛ مبارزه طبقاتی اغلب به هم‌سازی بدل می‌شود هنگامی که دولت نیکوکار با ملایمت بورژوازی را به بوروکرات‌هایی خوب بدل می‌کند. مسیر این‌گونه پیش رفت - نخست سوسیال دموکراسی برنشتاینی شده نخست چپ انقلابی را در ۱۹۱۹ خاموش کرد و سپس بورژوازی تهذیب‌نایافته و قدرت ارتش را تثبیت و به تسلیم آلمان در دستان فاشیست‌ها کمک کرد.

اگر برنشتاین نظریه پرداز هم‌سانی سوسیالیسم با جمع‌گرایی بوروکراتیک بود، مخالف او از جناح چپ در جنبش آلمان مبدل به سخن‌گوی برجسته‌ی سوسیالیسم از پایین انقلابی و دموکراتیک در بین‌الملل دوم گردید. او رزا لوکزامبورگ بود که با قوت تمام به مبارزه‌ی خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر مستقل امید و ایمان داشت، کسی که اسطوره‌سازان اصطلاح "نظریه‌ی خودانگیخته‌گی" را (که او هرگز به آن اعتقاد نداشت) برای او ابداع کردند، نظریه‌ای که در آن "خودانگیخته‌گی" در تقابل با "رهبری" بود.

او در فعالیت خود به سختی علیه نخبه‌گرایان انقلابی‌ای که نظریه‌ی دیکتاتوری تعلیمی بر کارگران را دوباره کشف کرده بودند، جنگید (مسئله‌ای که در هر نسل به عنوان "واقعاً آخرین چیز" دوباره کشف می‌شود) و نوشت: "بدون اراده‌ی آگاهانه و کنش آگاهانه‌ی اکثریت پرولتاریا نمی‌توان سوسیالیسم داشت... (ما) هیچ‌گونه اقتدار حکومتی را نمی‌پذیریم مگر از طریق اراده‌ی آشکار اکثریت عظیم طبقه‌ی کارگر آلمان..." و جمله‌ی معروف‌اش: "اشتباهات یک جنبش کارگری واقعاً انقلابی به مراتب ثمربخش‌تر و تاریخاً ارزش‌مندتر از خطاناپذیری به‌ترین کمیته‌ی مرکزی است."

رزا لوکزامبورگ در مقابل برنشتاین؛ این فصل آلمانی داستان است.

## صحنه‌ی صدرصد آمریکایی

تصویر اولیه‌ی "سوسیالیسم بومی" آمریکا نیز همین‌گونه و حتا پررنگ‌تر بود. اگر "سوسیالیسم آلمانی" وارداتی سال‌های ابتدایی حزب کارگر سوسیالیست را نادیده بگیریم (سوسیالیسم لاسالی هم‌راه با پیرایش‌های مارکسیستی)، چهره‌ی برجسته‌ی آن سال‌ها ادوارد بلامی و کتاب او با نام "نگریستن به عقب" (۱۸۸۷) بود. کمی قبل از وی، لورنس گرونلاند بود که اکنون در خاطره‌ها نیست، اما در آن روزها کتاب او با عنوان "ثروت همه‌گانی تعاونی" (۱۸۸۴) به شدت تأثیرگذار بود و ۱۰۰۰۰۰ نسخه از آن فروخته شد.

گرونلاند آن‌قدرها به‌روز بود که دموکراسی را رد نکند. او صرفاً آن را به مثابه "اداره‌کننده‌گان کاردان" در تقابل با "حکومت اکثریت" بازتعریف کرد. تعریف جدیدی که

همراه بود با پیشنهادهایی برای از بین بردن حکومت مبتنی بر نماینده گی و نیز نابودی تمام احزاب. آموزه‌ی او این بود که تمام آن‌چه "مردم" خواستار آنند "اداره‌کننده‌گان است، اداره‌کننده‌گان خوب." مردم بایست "بهترین رهبران" را بیابند. پس از آن، "آن‌ها خواهان آنند که کل قدرت جمعی خود را به دستان این رهبران بسپارند." حکومت مبتنی بر نماینده گی جای خود را به حکومت مبتنی بر همه‌پرسی می‌دهد. او مطمئن بود که طرحش جواب خواهد داد. چرا که از دید او این طرح به خوبی سلسله‌مراتب کلیسای کاتولیک عمل می‌کند. طبیعتاً "او ایده‌ی وحشتناک مبارزه‌ی طبقاتی را رد می‌کرد. از نظر او کارگران توان خود-رهایی ندارند. او به ویژه جمله‌ی مشهور مارکس درباره‌ی این اصل نخست را محکوم می‌کرد. فرودستان توسط "کاردانان" نخبه‌ای که از میان روشن‌فکران ظهور می‌کنند آزاد خواهند شد. گرونلاند در یک مقطع، سازماندهی یک محفل مخفی توطئه‌گرانه‌ی اخوت سوسیالیستی آمریکایی را در میان دانش‌جویان آغاز کرد.

اتوپای سوسیالیستی بلامی در "نگریستن به عقب" الگوی ارتش را به عنوان ایده‌آل‌ترین الگوی جامعه تصویر می‌کند که در آن افراد به‌صورت سلسله‌مراتبی توسط نخبه‌گانی فرماندهی می‌شوند. الگویی که با نظامی از بالا به پایین سازمان یافته است و در آن پیوند صمیمانه هدف بزرگ نهایی است. داستان خود کتاب این گذار را از طریق تبدیل متمرکزسازی جامعه به یک شرکت تجاری بزرگ، و یک سرمایه‌دار واحد یعنی دولت، به تصویر می‌کشد. حق رأی همه‌گانی ملغی شده است؛ تمام سازمان‌هایی که از پایین سامان یافته‌اند حذف شده‌اند؛ تصمیم‌گیری‌ها توسط اداره‌کننده‌گان تکنوکرات و از بالا اتخاذ می‌شوند. یکی از پیروان او "سوسیالسم آمریکایی" وی را این‌گونه تعریف می‌کند: "ایده‌ی اجتماعی‌شان یک نظام صنعتی به خوبی سازمان یافته است که در آن به دلیل ارتباط تنگاتنگ چرخ دنده‌های آن، قادر است با کم‌ترین اصطکاک بیش‌ترین ثروت و لذت را برای همه‌گان به ارمغان آورد."

راه‌حل تخیلی بلامی نیز هم‌چون مورد آنارشئیست‌ها در برابر مسئله‌ی بنیادین سازمان‌دهی اجتماعی - یعنی این مسئله که چه‌گونه تفاوت‌های ایده‌ها و منافع میان

انسان‌ها بر طرف می‌شوند - حاوی این "پیش‌فرض" است که نخبه‌گان ابر انسان‌هایی خردمندند و در برابر بی‌عدالتی مصون‌اند (اساساً) مشابه اسطوره‌ی توتالیتاریستی استالینست‌هاست که معتقد بر خطاناپذیری حزب‌اند). مشکل این پیش‌فرض آن است که هرگونه دغدغه در مورد کنترل از پایین و دموکراتیک را غیر ضروری می‌سازد. کنترل از پایین نزد بلامی تصورناپذیر بود چرا که توده‌ها و کارگران از دید او هیولایی خطرناک و توده‌ای وحشی بودند. جنبش بلامی‌گرا که خود را "ناسیونالیستی" می‌نامید و از ابتدا خود را ضدسوسیالیستی و ضدکاپیتالیستی می‌دانست هم‌چون فاین‌ها به صورت نظام‌مند حول مطالبات طبقه متوسط سازمان یافته بود.

با احیاء مجدد "باشگاه‌های بلامی" حتا در دهه ۳۰ قرن بیستم میلادی، زمانی که جان دیوئی "نگریستن به عقب" را به عنوان تشریح آرمان آمریکایی دموکراسی ستود، با آموزگاران به شدت مؤثر جناح بومی سوسیالیسم آمریکایی روبه روییم که مفاهیم آن‌ها توسط بخش‌های غیرمارکسیستی و ضدمارکسیستی جنبش سوسیالیستی در قرن بیستم نیز پژواک یافته است. "تکنوکراسی" که قبلاً "آشکارا ویژه‌گی‌های فاشیستی خود را نمایانده بود، فرزندان بلافصل این سنت از یک سمت و سو است. اگر کسی بخواهد ببیند تا چه اندازه مرز میان چیزی که خود را سوسیالیسم می‌نامد با چیزی مانند فاشیسم باریک است بایست توصیف تکان‌دهنده‌ی چارلز اشتاینمتر از سوسیالیسم را بخواند که زمانی دانش‌مند و مخترعی مشهور و شخصیت برجسته‌ی حزب سوسیالیست بود. او در کتاب خود با عنوان "آمریکا و عصر نوین" (۱۹۱۶) با جدیتی مرگ‌بار دقیقاً آن چیزهای ضدتخیلی را به تصویر می‌کشد که زمانی در رمان‌های علمی - داستانی به نقد کشیده می‌شد. در دنیای او کنگره جای خود را به سناتورهای داده‌اند که مستقیماً توسط جنرال موتورز، دوپونت و دیگر کمپانی‌های بزرگ انتخاب می‌شوند.

اشتاینمتر شرکت‌های انحصاری بزرگ و غول‌آسا (هم‌چون کارفرمای خودش جنرال الکتریک) را به مثابه غایت کارآیی صنعتی معرفی می‌کند. او در اثر خود پیشنهاد می‌دهد

که حکومت سیاسی به نفع حکمرانی مستقیم عضو وابسته‌ی انحصارات مشترک برچیده شود.

بلامی‌گرایی مسیرهای متعددی را به سوی سوسیالیسم در پیش گرفت اما هر یک از این مسیرها دوپاره شدند. با آغاز قرن بیستم سوسیالیسم آمریکایی توانست به واسطه یوگن دبز پرشورترین آنتی‌تز علیه تمام اشکال سوسیالیسم از بالا را معرفی کند. دبز در سال ۱۸۸۷ هنوز در فکر آن بود که جان دی راکفلر پشتیبانی مالی تأسیس یک اجتماع اتویپایی سوسیالیستی را در یکی از ایالت‌های غربی تأمین کند. اما دبز که سوسیالیسم‌اش در کوران مبارزه‌ی طبقاتی شکل گرفته بود، به زودی صدای واقعی خود را پیدا کرد.

محور و قلب "سوسیالیسم دبزی" خطاب و اعتقاد او به خودکنش‌گری و فعالیت از پایین توده‌های کارگر بود. نوشته‌ها و سخن‌رانی‌های دبز با موضوع فعالیت از پایین توده‌ی کارگر آغشته است. او اغلب آن "اصل نخستین" مارکس را در سخنرانی‌هایش نقل و یا تفسیر می‌کرد: "کشف بزرگ برده‌گان مدرن در این بوده است که آن‌ها باید خود رهایی خود را به چنگ آورند. رمز همبسته‌گی آن‌ها این است؛ قلب و ریشه‌ی امیدشان..." این کشف است. اظهاریه‌ی کلاسیک او این است:

"کارگران جهان مدتی طولانی در انتظار کسی همانند موسی به سر بردند که بیاید و آن‌ها را از برده‌گی نجات دهد. موسی نخواهد آمد؛ او هرگز نخواهد آمد. من حتا در صورتی که می‌توانستم، شما را برای رهایی رهبری نمی‌کردم. چرا که اگر شما را به جلو ببرند، دوباره می‌توانند شما را به عقب هم بازگردانند. خواست من از شما این است: خودتان برای خود تصمیم بگیرید. چرا که چیزی وجود ندارد که شما قادر به انجام آن نباشید."

دبز طنین کلمات سال ۱۸۵۰ مارکس بود:

"در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رها کردن خود از برده‌گی مزدی، نمی‌توان مرتب تکرار کرد که همه چیز به خود طبقه‌ی کارگر وابسته است. پرسش ساده این است، آیا

کارگران می‌توانند از طریق آموزش، سازمان‌یابی، هم‌کاری و نظم و انضباط خود وضع کرده، خود را مجهز کرده و کنترل نیروهای تولیدی جامعه را به دست بگیرند و تولید را به نفع مردم و جامعه اداره کنند؟ کل مسأله همین است."

آیا کارگران قادرند خود را سزاوار و شایسته سازند؟ ... دبز هیچ‌گونه توهمی نسبت به وضعیت طبقه‌ی کارگر نداشت. اما او برخلاف نخبه‌گان، هدف دیگری را مطرح می‌کرد. تنها منطق نخبه‌گان این است که بر عقب‌مانده‌گی گذشته (یا حال) کارگران تأکید کرده و نتیجه می‌گیرند که هم‌واره چنین خواهد بود. دبز در مقابل این باور که نخبه‌گان از بالا باید حکومت کنند ایده‌ی "پیش‌گام" انقلابی را مطرح می‌کند (این گروه نیز خود یک اقلیت‌اند) که ایمان‌شان آن‌ها را به این مسیر سوق می‌دهد تا مدافع و مبلغ راه دشوارتری برای اکثریت باشند:

"این اقلیت‌ها بودند که تاریخ این جهان را ساختند. (او در سخنرانی ضدجنگ سال ۱۹۱۷ خود این را گفت و به خاطر این سخنرانی حکومت ویلسون - رئیس‌جمهور آمریکا - دبز را به زندان انداخت) آن‌ها عده‌ای کم‌شمار بودند که با جسارت به پیش آمدند. آن‌ها چنان صادق بودند که اعلام کنند حقیقت با آن‌ها است. آن‌ها جرأت کردند که در مقابل نظم موجود بایستند، از آرمان و پیکار زحمت‌کشان پشتیبانی کنند و بدون توجه به پیامدهای شخصی، آرمان آزادی و حقیقت را تأیید کنند."

این "سوسیالیسم دبزی" واکنشی چشم‌گیر در قلب مردم برانگیخت. اما دبز هیچ‌جانشینی به عنوان سخن‌گوی سوسیالیسم دموکراتیک و انقلابی نداشت. حزب سوسیالیست بعد از دوره‌ی رادیکال شدن پس از جنگ، از یک طرف به لیبرال‌ها نزدیک شد و از طرف دیگر حزب کمونیست نیز استالینیزه شد. لیبرالیسم آمریکایی نیز خود در فرآیند "دولتی‌شدن" قرار داشت که به توهم بزرگ نیو دیل *New Deal* در دهه‌ی ۳۰ قرن بیستم ختم شد. نگرش نخبه‌گرای طرف‌دار اداره امور از بالا و تحت حمایت یک ناچی (در این‌جا رئیس‌جمهور)، کل جریان‌ات لیبرال را به خود جذب کرد که نزدشان جنتلمن مستقر در کاخ سفید، همان نقشی را داشت که بیسمارک برای لاسال.

این رویکرد توسط لینکلن استفنس، اشتراک‌گرای لیبرالی که (هم‌چون برنارد شاو و جورج سورل) به یک اندازه مجذوب موسولینی و استالین، بود نیز به همان دلایل در پیش گرفته شد. آپتون سینکلر که حزب سوسیالیست را به خاطر فرقه‌گرایی افراطی ترک کرده بود جنبش وسیع خود را برای "پایان بخشیدن به فقر در کالیفرنیا" به راه انداخت. او با مانیفستی که به طور متناسبی با شعار "من، حاکم کالیفرنیا، و چه‌گونه من فقر را خاتمه دادم" شاید تنها مانیفست رادیکالی که دوبار از واژه‌ی من در عنوان خود بهره‌جسته) و با مضمون "سوسیالیسم از بالا در ساکرامنتو" هم‌راه بود، به فعالیت پرداخت. در این دوره یکی از چهره‌های نمونه‌وار استوارت چاس بود که مسیری زیگزاگی از رفرمیسم انجمن برای دموکراسی صنعتی تا شبه‌فاشیسم تکنوکراسی را پیمود. روشنفکران استالینیستی نیز وجود داشتند که ستایش مشترک خود را از روزولت و روسیه از طریق هورا کشیدن برای محاکمات مسکو و قانون بهبودی ملی [NRA] محور سیاست نیودیل روزولت رئیس‌جمهور آمریکا] نشان می‌دادند. در آن زمان افرادی هم‌چون پل بلانشارد وجود داشتند که از حزب سوسیالیست کناره گرفت و به سمت روزولت رفت. وی با این توجیه به سمت روزولت رفت که برنامه‌ی نیودیل یا "سرمایه‌داری مدیریت شده"، مبتنی بر سیاستی است که ابتکار در تغییرات اقتصادی را از سوسیالیست‌ها گرفته است.

دوره‌ی نیودیل که اغلب به درستی "دوران سوسیال‌دموکراتیک آمریکا" نامیده می‌شود، تلاش بزرگ لیبرال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها در خصوص سوسیالیسم از بالا بود؛ همان اتوپیای "پادشاهی خلق" روزولت. توهم روزولتی "انقلاب از بالا" تمامی سوسیالیسم خزنده، لیبرالیسم بوروکراتیک، نخبه‌گرایی استالینیستی و توهمات درباره‌ی اشتراک‌گرایی روسی و سرمایه‌داری اشتراک‌گرا شده را در یک جبهه متحد کرد.

# نش گرایش سوسیالیسم از بالا

مشاهده کردیم که جریان‌ها یا گرایش‌های متعددی در سوسیالیسم از بالا موجود است. آن‌ها معمولاً "درهم تنیده‌اند، اما بیابید برای بررسی دقیق‌تر برخی از مهم‌ترین جنبه‌های آن‌ها را از یک‌دیگر جدا کنیم.

## ۱- خیرخواهی

سوسیالیسم (یا "آزادی"، یا چیزی که شما دارید...) به مردم توسط ثروت‌مندان و قدرت‌مندان خوش‌قلب به منظور این که "برای مردم خوبی خواهد آورد" اعطا می‌شود. همان‌طور که مانیفست کمونیست با در نظر داشتن اتوبی‌گراهایی هم‌چون رابرت اوون اشاره کرده است "برای آن‌ها پرولتاریا تنها به این دلیل که رنج‌کشیده‌ترین طبقه است وجود دارد." با سپاس‌گزاری، فقرای تحت‌ستم در پاسخ به این مرحمت بایست بالاتر از هر چیز از شورش‌گری پرهیز کنند و سودای مبارزه‌ی طبقاتی یا خودرهایی را از سر بیرون کنند. این جنبه را می‌توان موردی ویژه از مسئله‌ی زیر دید:

## ۲- نخبه‌گرایی

ما به موارد متعددی از این باور اشاره کردیم که سوسیالیسم مشغله‌ی یک اقلیت حاکم جدید است که ماهیتی غیرسرمایه‌دارانه دارد و در نتیجه پالایش یافته است و سلطه‌ی خود را به صورت موقت (برای یک دوره‌ی خاص تاریخی) و یا حتا همیشه‌گی تحمیل می‌کند. در هر حالت این طبقه‌ی حاکم جدید احتمال دارد که هدف خود را به صورت یک دیکتاتوری آموزشی که برای توده‌ها "خوبی می‌آورد" ببیند. این دیکتاتوری یا توسط حزب نخبه‌گان اعمال می‌شود که هرگونه کنترل از پایینی را از سر راه برمی‌دارد، یا توسط مستبدان مهربان و یا رهبران نجات‌دهنده‌ای از این دست، یا هم‌چون "ابرمرد" برنارد شاو، یا هم‌چون کنترل‌کننده‌گانی از نژاد برتر، یا هم‌چون مدیران "آنارشویست" پرودون و یا تکنوکرات‌های سن سیمون و یا معادل‌های

مدرن تر آن‌ها - با اصطلاحاتی به‌روزتر و در لفاظی‌های نوین تر نظریه‌های اجتماعی تازه‌ای که بتوان در مقابل "مارکسیسم قرن نوزدهم" به آن خوشامد گفت.

از طرف دیگر، انقلابیون دموکراتیک طرف‌دار سوسیالیسم از پایین هم‌واره یک اقلیت بوده‌اند. اما شکاف میان روی کرد نخبه‌گرایانه و روی کرد پیش‌گام یا آوانگارد بسیار حیاتی است، همان‌طور که در مورد دیز مشاهده کردیم. از نظر او و نیز از نظر مارکس و رزالوکزامبورگ، کارکرد پیش‌گام انقلابی برانگیختن اکثریت توده است تا "خود را برای در دست گرفتن قدرت به نام خود و از طریق مبارزه خود آماده کند." اصل مطلب انکار اهمیت انتقادی اقلیت‌ها نیست، بل که اصل مطلب مشخص کردن رابطه‌ی متفاوت میان اقلیت پیش‌رو و توده‌ی عقب‌تر است.

### ۳- برنامه‌ریزی‌گرایی

در این جا کلید واژه‌ها کارآیی، نظم، برنامه‌ریزی، سامانه و سازمان دادن است. سوسیالیسم از طریق قدرتی مافوق جامعه به مهندسی اجتماعی تقلیل داده می‌شود. بار دیگر در این جا اصل مطلب انکار این نیست که سوسیالیسم کارآ به برنامه‌ریزی سراسری احتیاج دارد (و نیز این که کارآیی و نظم مثبت هستند)؛ بل که تقلیل سوسیالیسم به تولید برنامه‌ریزی شده یک مسئله‌ای کاملاً متفاوت است؛ همان‌گونه که یک دموکراسی مؤثر به حق‌رأی نیاز دارد؛ ولی تقلیل دموکراسی تنها به حق‌هرازچندگاهی رأی دادن، فریب کاری خواهد بود.

نشان دادن این نکته اهمیت دارد که جداکردن برنامه‌ریزی از کنترل از پایین، برنامه‌ریزی را به مضحکه‌ای بدل می‌کند، چرا که جوامع صنعتی به شدت پیچیده‌ی امروزی را نمی‌توان توسط مصوبه‌های یک کمیته مرکزی نیرومند که عمل آزادانه‌ی ابتکارات و اصلاحات از پایین را ممنوع و منهدم می‌کند، برنامه‌ریزی کرد. این مسئله در واقع تناقض اصلی این شیوه‌ی جدید بهره‌کشی از نظام اجتماعی است که توسط اشتراک‌گرایی بوروکراتیک شوروی نماینده‌گی می‌شود. اما ما در این جا نمی‌توانیم بیش‌تر به این مسئله بپردازیم.

جای‌گزینی سوسیالیسم با برنامه‌ریزی‌گرایی، تاریخی طولانی دارد که کاملاً "مجزا از تحقق آن در نسخه نوع شوروی یعنی دولتی‌شدن = سوسیالیسم است، عقیده‌ای که قبلاً مشاهده کردیم که برای نخستین‌بار توسط رفرمیسم سوسیال‌دموکراتیک صورت‌بندی شد (به خصوص برنشتاین و فابین‌ها) در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ جذبه‌ی "برنامه" که بخشی از آن ناشی از تبلیغات شوروی بود در جناح راست سوسیال‌دموکراسی برجسته شد و به هنری دومان به عنوان پیامبر آن و جانشین مارکس خوشامد گفته شد. دومان از صحنه محو شد و اکنون چهره‌ای فراموش شده است به این دلیل که او نظریه‌های تجدیدنظرطلبانه‌ی خود را نخست به شرکت‌گرایی و سپس به هم‌کاری با نازی‌ها پیوند زد.

برنامه‌ریزی‌گرایی، جدا از سازه‌ی نظری، در بیش‌تر موارد در جنبش سوسیالیستی خود را در هیئت تیپ روان‌شناختی معینی از رادیکال‌ها نشان داده است. نخستین تصویرپردازی از این تیپ در "دولت سرسپرده" اثر بلوک ظاهر شد که در آن او فابین‌ها را در ذهن داشت. بلوک می‌نویسد که این تیپ:

"عاشق آرمان اشتراک‌گرایی است... چرا که شکلی منظم و مرتب از جامعه است. این تیپ عاشق آرمان دولتی است که در آن زمین و سرمایه بایست در اختیار مأموران دولتی باشد که به مردم حکومت می‌کنند تا آن‌ها را از عواقب ضعف، نادانی و نابخردی خود حفظ کنند. (بلوک ادامه می‌دهد): بهره‌کشی از انسان‌ها هیچ خشمی بر نمی‌انگیزد. در واقع این تیپ از نوعی نیستند که با خشم یا هرگونه شور زنده‌ای آشنا باشد... (در این جا بلوک سیدنی وب را در نظر دارد) ... چشم‌اندازشان یک بوروکراسی پهناور که در آن کل حیات بایست برنامه‌ریزی شود و به طرح‌های ساده‌ی معینی مجهز شود... تا به شکم کوچک او رضایت نهایی ببخشد."

در ارتباط با نمونه‌های معاصر و پرواستالینست این تیپ می‌توان مثال‌های زیادی را در "مانتلی ریویو" به سردبیری پل سوئیزی پیدا کرد.

در مقاله‌ای در سال ۱۹۳۰ درباره‌ی "الگوهای محرک سوسیالیسم" ماکس ایستمن که زمانی خود را هنوز یک لنینیست می‌پنداشت، این نمونه را چنین متمایز کرد که این تیپ خود را بر "بازده و سازمان هوش‌مند... تمایل واقعی به سمت برنامه... به سازمانی منظم" متمرکز کرده است. به همین دلیل، او اشاره می‌کند، که تیپ فوق شیفته‌ی روسیه‌ی استالینستی است:

"روسیه سرزمینی است که بایست حداقل در دیگر سرزمین‌ها از آن دفاع کرد. مشخصاً" نبایست از دیدگاه رؤیای دیوانه‌واری هم‌چون رهایی کارگران و از آن طریق تمام بشریت آن را محکوم کرد. این رویای دیوانه‌وار در سر کسانی که جنبش مارکسیستی را ایجاد کرده و نیز کسانی که پیروزی آن را در روسیه سازمان داده‌اند محرکی محوری بود است. اکنون برخی فراموش کرده‌اند که آن‌ها شورش‌گران افراطی در برابر ستم بودند. لنین شاید زمانی که جاروجنجال‌ها پیرامون اندیشه‌هایش فروخوابد، بزرگ‌ترین شورش‌ی تاریخ شناخته شود. آرزوی او آزاد ساختن انسان‌ها بود... اگر برای خلاصه کردن هدف مبارزه طبقاتی آن‌گونه که در نوشته‌های مارکسیستی، و به ویژه نوشته‌های لنین تعریف شده است مجبور شویم تنها یک مفهوم را برگزینیم، نام آن مفهوم رهایی انسان است."

بایست افزود که لنین چندین بار تمایل به برنامه‌ریزی تام را به عنوان یک "اتویبای بوروکراتیک" محکوم کرد.

یک بخش زیر مجموعه‌ی برنامه‌ریزی‌گرایی نیز وجود دارد که شایان ذکر است. بگذارید آن را تولید‌گرایی بنامیم. البته همه "طرف‌دار" تولیداند، درست همان‌گونه که همه طرف‌دار فضیلت و زنده‌گی خوب هستند. اما برای این دسته، تولید آزمون قاطع و هدف یک جامعه است. اشتراک‌گرایی بوروکراتیک روسی "مترقی" است به دلیل آمار تولید آهن خام آن (آن‌ها غالباً آمارهای فریبنده‌ی افزایش تولید در سرمایه‌داری آلمان نازی و یا ژاپن را نادیده می‌گیرند) نابود کردن یا جلوگیری از فعالیت اتحادیه‌های

کارگری آزاد در رژیم‌های ناصر، کاسترو، سوکارنو و یا نکرومه مجاز است چرا که چیزی به نام "توسعه‌ی اقتصادی" برتر از حقوق انسان‌هاست. این دیدگاه زمخت البته ابداع این رادیکال‌ها نیست بل که ابداع استثمارگران بی‌رحم نیروی کار در انقلاب صنعتی سرمایه‌داری است. و جنبش سوسیالیستی در مبارزه‌ای با چنگ و دندان علیه این نظریه‌پردازان استثمار "ترقی‌خواهانه"، تولد یافته است. از این بابت نیز هواداران رژیم‌های اقتدارگرای چپ‌گرای مدرن نیز متمایل‌اند که این آموزه‌ی کهنه را هم‌چون جدیدترین کشفیات جامعه‌شناسی جا بزنند.

#### ۴- هم‌زیستی‌گرایی

ماکس ایستمن در مقاله‌ای در ۱۹۳۰ آن را "الگوی اخوت متحد و جمعی سوسیالیست‌های هم‌دل با انسانیت" نامید. "آن‌ها که در اشتیاق آمیزه‌ای از رازورزی مذهبی و اجتماع حیوانی برای همبسته‌گی انسانی هستند." این را نبایست با مفهوم همبسته‌گی در اعتصابات و موارد مشابه اشتباه گرفت و ضرورتاً "با آنچه عموماً" در جنبش سوسیالیستی رفاقت نامیده می‌شود یک‌سان نیست. محتوای معین آن، آن‌گونه که ایستمن می‌گوید: "مطالبه ذوب‌شدن در کلیت است، تمایل به گم‌شدن است در آغوش آن‌چه که جای‌گزین خدا شده است."

ایستمن در این جا به نویسنده حزب کمونیست مایک گولد اشاره دارد. مورد جالب دیگر هری. اف. وارد است که کتاب‌هایش این نوع تمایل "اقیانوس‌وار" به حل‌کردن فردیت را نظریه‌پردازی می‌کند. یادداشت‌های بلامی او را موردی کلاسیک نشان می‌دهند. او درباره اشتیاق به جذب‌شدن در قدرت بی‌کران و با شکوه کیهان می‌نویسد. مذهب همبسته‌گی او عدم اعتماد او به فردگرایی انسان‌ها و تمایل او به انحلال فرد در هم‌دلی با چیزی عظیم‌تر را منعکس می‌کند.

این اصل در برخی از اقتدارطلب‌ترین انواع سوسیالیسم از بالا بسیار برجسته است و به ندرت در موارد معتدل‌تری هم‌چون نخبه‌گرایی نوع‌دوستانه با دیدگاه‌های

سوسیالیستی مسیحی دیده می‌شود. طبیعتاً این نوع سوسیالیسم "همزیستی گرا" هم‌واره هم‌چون "سوسیالیسم اخلاقی" نگریسته شده و به دلیل بی‌زاری از مبارزه طبقاتی (چرا که نباید کشمکش درون این کندو وجود داشته باشد) ستایش شده است. این نگرش گرایش به برقراری تقابل سر راست میان "اشتراک‌گرایی" و فردگرایی دارد (که در دیدگاه انسان‌گرایانه تقابل کاذبی است) اما آنچه که تخریب می‌شود فردیت است.

## ۵- نفوذباوری

نسخه‌های متعدد سوسیالیسم از بالا به این دلیل نمودار می‌شوند که هم‌واره آلترناتیوی برای خودمحرک‌سازی توده‌ها از پایین‌اند، اما این نمونه‌هایی که مورد بحث قرار گرفت را می‌توان در دو خانواده تقسیم‌بندی کرد. اولی دارای دیدگاهی مبتنی بر سرنگونی جامعه‌ی کنونی و سلسله‌مراتبی سرمایه‌داری به منظور جای‌گزین کردن آن با گونه‌ی جدید و غیرسرمایه‌داری جامعه‌ای سلسله‌مراتبی مبتنی بر یک طبقه حاکم نخبه‌ی جدید است. (این نسخه‌ها معمولاً در تاریخ سوسیالیسم برچسب انقلابی بر خود دارند.) خانواده‌ی دیگر، دیدگاهی مبتنی بر نفوذ به مراکز قدرت در جامعه‌ی موجود دارد تا آن را به تدریج و به صورت اجتناب‌ناپذیر به یک اشتراک‌گرایی دولتی دگرگون کند، درست همان‌طور که چوب در طی هزاره‌ها ملکول به ملکول به نوعی سنگ بدل می‌شود. این نشانه‌ی مشخصه‌ی نسخه‌های رفرمیستی و سوسیال دموکراتیک در انواع سوسیالیسم از بالا است.

اصطلاح نفوذباوری را ما اختراع کرده‌ایم، به منظور توصیف فاینیسم سیدنی وب؛ یعنی آنچه که در قبل، "تاب‌ترین" نسخه‌ی رفرمیسمی نامیده‌ایم که تاکنون وجود داشته است. کل نفوذباوری سوسیال دموکراتیک مبتنی بر نظریه‌ی اجتناب‌ناپذیری مکانیکی است: ناگزیر بودن خود اشتراکی کردن سرمایه‌داری از بالا که با سوسیالیسم، معادل دانسته می‌شود. فشار از پایین (در جایی که مجاز شمرده می‌شود) می‌تواند این فرآیند را تسریع کرده و مستحکم کند اما بایست تحت کنترل بماند تا باعث ترس

خود اشتراکی کننده گان نشود. در نتیجه، نفوذگرایان سوسیال دموکرات نه تنها مایل، بل که مشتاق "پیوستن به نظام مستقر" هستند و نه مبارزه با آن. آن‌هم در هر رده‌ای که به آن‌ها اجازه داده شود، خواه خدمت کار کابینه و خواه وزیر کابینه. عموماً "کارکرد جنبش از پایین برای آن‌ها در وهله‌ی نخست، باج‌خواهی از قدرت‌های حاکم است تا به آن‌ها فرصتی برای نفوذ کردن دهد.

گرایش به سمت اشتراکی کردن سرمایه‌داری نیز در واقع یک واقعیت است و همان‌طور که مشاهده کردیم به معنای اشتراکی بوروکراتیک سرمایه‌داری است. با پیشرفت این فرآیند، خود سوسیال دموکراسی معاصر نیز دچار تغییر ماهیت می‌شود. امروزه، نظریه‌پرداز برجسته‌ی این فرمیسم جدید، سی. آر. ا. کروسلند، عبارات معتدلی به نفع ملی‌سازی را که در اصل توسط سیدنی وب (به هم‌راه آرتور هندرسون) برای اساسنامه‌ی حزب کارگر بریتانیا (بند چهار) نوشته شده را "فراطی" می‌خواند. شماری از سوسیال دموکراسی‌های اروپایی که تاکنون برنامه‌های خود را از تمام محتوای ضد سرمایه‌داری پاک کرده‌اند - پدیده‌ای نوین در تاریخ سوسیالیستی - نشان می‌دهد که تا چه اندازه این فرآیند مداوم اشتراکی کردن بوروکراتیک به عنوان بخشی از بناسازی "سوسیالیسم" پذیرفته شده است.

این نفوذباوری به عنوان یک راه‌برد کلان است. و البته به نفوذباوری به عنوان تاکتیک سیاسی منتهی می‌شود، موضوعی که نمی‌توان در این جا بیش‌تر از اشاره‌ی کوتاهی به این مسئله ادامه داد که اکنون غالب‌ترین شکل در ایالات متحده است. یعنی خط مشی پیشینیان و جانشینان حمایت از ائتلاف حزب دموکرات و لیبرال حول "توافق جانسون".

تمایز میان این دو "خانواده‌ی" سوسیالیسم از بالا، درون سوسیالیسم بومی - از بابوف تا هارولد ویلسون - مشخص است: پایه‌ی اجتماعی این جریان معین سوسیالیستی درون نظام ملی قرار دارد، خواه این پایه‌ی اشرافیت کارگری، عناصر از

طبقه جدا شده و یا دیگران باشد. این مورد متفاوت از آن سوسیالیسم از خارج است که توسط احزاب کمونیستی معاصر نماینده گی می شود که راه برد و راه کار آن ها در تحلیل نهایی مبتنی بر قدرتی بیرون از تمام اقشار اجتماعی داخلی است، یعنی مبتنی بر قدرت طبقات حاکم اشتراک گرای بوروکراتیک در بلوک شرق.

احزاب کمونیست در قابلیت تعویض و یا ترکیب تاکتیک معارض انقلابی و تاکتیک نفوذگرایانه، خود را کاملا متفاوت از هر نوع جنبش داخلی نشان داده اند. در نتیجه حزب کمونیست آمریکا می تواند از ماجراجویی ماوراءچپ خود در "سومین دوره" ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴ راه کار ماوراءنفوذباوری دوره ی جبهه خلق نوسان کند و سپس به "انقلابی گرایی" آتش افروزانه ی دوره ی پیمان استالین - هیتلر بازگردد و دوباره در خلال فراز و نشیب های جنگ سرد به درجات مختلف به ترکیبی از این دو روی آورد. با انشعاب جدید حول خط مسکو - پکن، "خروشچیفیست" ها و مائوئیست ها هر یک گرایش دارند که یکی از این دو تاکتیک را برگزینند.

در نتیجه مکررا" در سیاست های داخلی، احزاب رسمی کمونیست و سوسیال دموکرات ها گرایش به هم گرایی در سیاست نفوذباوری را دارند، اگر چه هر یک از زاویه ی متفاوتی از سوسیالیسم از بالا را ارائه می دهند.

## ۶- سوسیالیسم از بیرون

نسخه های متفاوت سوسیالیسم از بالا، به قدرت در رأس جامعه می نگرند. این جا می رسیم به انتظار دریافت کمک از بیرون.

وقتی بیرون به معنای بیرون از این جهان است، آن گاه اعتقاد به کیش بشقاب پرنده، شکل جدید این بیماری و اعتقاد به بازگشت مسیح، شکل سنتی تر آن است. اما برای اهداف فعلی، "بیرون" به معنای بیرون از مبارزه ی اجتماعی در زیست گاه است. برای کمونیست های شرق اروپا بعد از جنگ جهانی دوم، نظم نوین می بایست از طریق نیروی مسلح روسی وارد می شد برای سوسیال دموکرات های آلمانی در تبعید، رهایی

مردم‌شان در نهایت تنها به لطف پیروزی نظامی بیگانه‌گان قابل تصور بود. نوع سوسیالیسم زمان صلح مبتنی بر سرمشق است. این مسئله البته روش اتوپیاگرهای قدیمی بود که کلنی‌های نمونه‌وار خود را در اراضی جنگلی دورافتاده در آمریکا برپا می‌کردند تا برتری سیستم خود را نشان دهند و از این طریق ناباوران را به آیین خود درآوردند. امروزه، الگوی دیگری جای‌گزین مبارزه اجتماعی در داخل شده است و به طور فزاینده امید اصلی جنبش کمونیستی در غرب را تشکیل می‌دهد.

این الگو از طریق روسیه تأمین می‌شود (و برای مائوئیست‌ها، چین الگو است) و زمانی که حتا با دروغ‌های فراوان نیز به سختی می‌توان پرولتاریای روسیه را برای کارگران غرب کمی جذاب ساخت آن‌گاه از دو رویکرد دیگر برای افزایش موفقیت استفاده می‌شود.

**الف -** موقعیت نسبتاً ممتاز عناصر مدیریتی، بوروکراتیک و روشن‌فکران پادو در سیستم اشتراک‌گرای روسیه را می‌توان در تضاد با موقعیت آن‌ها در غرب نگریست. عناصر مشابه در غرب تحت سلطه‌ی مالکین سرمایه و کنترل‌کننده‌گان ثروت‌اند. در این نقطه جذابیت سیستم اقتصاد دولتی شوروی با مطالبات تاریخی سوسیالیسم‌های طبقه‌ی متوسط سازگار می‌شود. عناصر طبقاتی ناراضی روشن‌فکران، تکنولوژیست‌ها، دانش‌مندان و کارمندان علمی، مدیران بوروکرات و افراد نهادهای مختلف به راحتی می‌توانند خود را با طبقه‌ی حاکم نوینی که بیش‌تر از آن‌که بر قدرت پول و مالکیت اتکاء داشته باشد، بر قدرت دولتی متکی است، هم‌سان‌انگارند و در نتیجه خود را هم‌چون قدرت‌مندان نوین در یک جامعه‌ی غیرسرمایه‌داری اما نخبه‌گرا تصور کنند.

**ب -** درحالی‌که احزاب کمونیست رسمی مجبورند نمای ارتدکسی را در آن‌چه "مارکسیسم - لنینیسم" نامیده می‌شود حفظ کنند، اما معمولاً نظریه‌پردازان جدی نواستالینیسم که به حزب گره نخورده‌اند، حفظ ظاهر را رعایت نمی‌کنند. یکی از دستاوردهای آن‌ها کنارگذاشتن آشکار هرگونه اعتقادی به پیروزی از طریق

مبارزه‌ی اجتماعی درون کشورهای سرمایه‌داری است. "انقلاب جهانی" صرفاً "معادل نمایش این نکته توسط دولت‌های کمونیستی است که سیستم آن‌ها برتر است. این نگاه هم اکنون توسط دو نظریه‌پرداز برجسته‌ی نواستالینیسم یعنی پل سوئیزی و ایزاک دویچر به صورت تزهایی صورت‌بندی شده است.

پل باران و سوئیزی در کتاب سرمایه‌داری انحصاری (۱۹۶۶) آشکارا "پاسخ مارکسیسم ارتدکس سنتی" را رد می‌کنند که "پرولتاریای صنعتی، سرانجام باید در انقلابی علیه سرکوب‌گران کاپیتالیست خود، به پا خیزد." از دید آن‌ها این مسئله شامل تمام دیگر گروه‌های "بیرون" از جامعه هم‌چون بی‌کاران، کارگران کشاورزی، توده‌های حاشیه‌ی شهری و غیره نیز می‌شود. آن‌ها قادر به تشکیل یک نیروی یک‌پارچه در جامعه نیستند. هیچ‌کس باقی نمی‌ماند. سرمایه‌داری را نمی‌توان به طور مؤثری از درون مورد چالش قرار داد. پس چه باید کرد؟ نویسنده‌گان در آخرین صفحه توضیح می‌دهند که روزی "شاید نه در قرن کنونی" مردم از توهم سرمایه‌داری به در خواهند آمد؛ روزی که "انقلاب جهانی گسترش یابد و کشورهای سوسیالیستی با الگوی خود نشان دهند که امکان" بنای جامعه‌ای عقلانی وجود دارد. این تمام حرف آن‌هاست. بنابراین عبارات مارکسیستی‌ای که ۳۶۶ صفحه‌ی دیگر این کتاب را پر کرده افسونی است همانند خواندن بخشی از انجیل در کلیسای سنت پاتریک.

دیدگاه مشابهی به صورت پنهان‌تر در کتاب جدل بزرگ اثر دویچر ارائه شده است. دویچر این نظریه جدید شوروی را ترویج می‌دهد که "سرمایه‌داری غربی نه به دلیل بحران‌ها و تضادهای خود بل که به دلیل عدم توانایی خود در رسیدن به دستاوردهای سوسیالیسم (منظور دولت‌های کمونیستی است) از پا در خواهد آمد." و کمی بعد می‌گوید: "می‌توان گفت این مسئله تا حدی جای‌گزین دیدگاه مارکسیستی انقلاب اجتماعی مداوم شده است." در این جا ما با نظریه‌ای روبرویم که آن‌چه که دیرزمانی است کارکرد جنبش کمونیستی در غرب را شکل داده، توجیه می‌کند؛ یعنی عمل

کردن هم‌چون ماموران گارد مرزی برای نظام رقیب مستقر در شرق. بیش از هر چیز، دیدگاه سوسیالیسم از پایین برای این پروفیسورهای اشتراک‌گرایی بوروکراتیک همان‌قدر بی‌گانه است که برای مدافعان سرمایه‌داری در دانش‌گاه‌های آمریکا. این نوع نظریه‌پردازهای نواستالینیست غالباً "منتقد رژیم بالفعل شوروی هستند. مثال خوب آن دویچر است که تا حد امکان از هواداران غیرانتقادی مسکو هم‌چون کمونیست‌های رسمی فاصله می‌گیرد. آن‌ها را باید در رابطه با "نفوذگرایان در جهت اشتراک‌گرایی بوروکراتیک" دانست. آن‌چه که با نگاه از جهان سرمایه‌داری به آن، "سوسیالیسم از بیرون" جلوه می‌کند، اگر از منظر نظام کمونیستی به آن نگاه کنیم به صورت نوعی فابینیسم ظاهر می‌گردد. براین زمینه، دگرگونی از بالا، نزد این نظریه‌پردازان، یک اصل محکم است، به همان‌گونه که برای سیدنی وب بود. این مسئله را می‌توان برای مثال در واکنش خصمانه دویچر نسبت به انقلاب سال ۱۹۵۳ آلمان شرقی و نیز نسبت به انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان دید، که مبتنی بر این پایه بود که این‌گونه خیزش‌های از پایین، ممکن است نظام شوروی را از مسیر "آزادسازی" از طریق اجتناب‌ناپذیری اصلاحات تدریجی برماند.

## شما در کدام جبهه قرار دارید؟

از منظر روشن‌فکرانی که فرصت ایفای نقشی در مبارزه‌ی طبقاتی داشته‌اند، به طور تاریخی افق سوسیالیسم از پایین، جذابیت کمی داشته است. حتا درون چارچوب جنبش سوسیالیستی این تعریف از سوسیالیسم هواداران ثابت‌قدم اندکی داشته است. خارج از جنبش سوسیالیستی، خط استاندارد آن بوده است که این ایده‌ها رؤیایی، غیرعملی، غیرواقعی، "اتویایی" و شاید ایده‌آلیستی ولی دن کیشوت‌واراند. توده‌های مردم به طور ذاتی ابله، فاسد، بی‌تفاوت و عموماً ناامیدند و دگرگونی ترقی‌خواهانه بایست (آن‌گونه که رخ می‌دهد) توسط "انسان‌هایی متعالی" صورت پذیرد. روشن‌فکران چنین

عباراتی را بیان می‌کنند. این احساسات به صورت نظری به قانون آهنین الیگارش‌ی و یا قانون حلبی نخبه‌گرایی ترجمه می‌شود که هر یک به نحوی تئوری زمخت اجتناب‌ناپذیری - اجتناب‌ناپذیری تغییر از بالا - را در خود دارند.

بدون آن‌که بخواهیم در چند کلمه استدلال‌های له یا علیه این دیدگاه را مرور کنیم، می‌توانیم ببینیم که نقش اجتماعی‌ای که این دیدگاه ایفا می‌کند همانا مناسک توجیه‌گرانه‌ی نخبه‌گرایی است. در زمان‌های عادی که توده‌ها فعال نیستند این نظریه با تمسخر به آن اشاره می‌کند و در همان حال تمام تاریخ انقلاب و خیزش‌های اجتماعی را هم‌چون امری منسوخ‌شده رد می‌کند. اما بازپیدایی خیزش‌های انقلابی و آشوب‌های اجتماعی، که دقیقاً "با مداخله‌ی توده‌های قبلاً" غیرفعال به مرحله‌ی تاریخی تعریف می‌شود و مشخصه‌ی دوره‌هایی است که دگرگونی بنیادین اجتماعی در دستور کار است، همان‌قدر در تاریخ عادی است که دوره‌های محافظه‌کاری. در نتیجه وقتی نظریه‌پرداز نخبه‌گرا مجبور می‌شود ژست ناظر دانش‌مند را که پیش‌گویی او تداوم سکون توده‌هاست، ترک کند و وقتی با واقعیت متضادی روبرو می‌شود که در آن توده‌های انقلابی ساختار قدرت را به سرنگونی تهدید می‌کنند، در چرخش به سوی مسیری کاملاً "متفاوت درنگ نمی‌کند؛ او مداخله‌ی توده از پایین را هم‌چون امری شرارت‌آمیز مردود می‌شمارد.

واقعیت این است که انتخاب میان سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پایین برای روشن‌فکران در اساس یک انتخاب اخلاقی است در حالی که برای توده‌های کارگر که هیچ گزینه‌ی دیگری ندارند یک ضرورت است. روشن‌فکر ممکن است گزینه‌ی انتخاب پیوستن به نظام مستقر را داشته باشد در حالی که کارگر چنین گزینه‌ای را ندارد. همین گزینه برای رهبران کارگری نیز وجود دارد که به‌رغم برخاستن از طبقه‌ی خود، با گزینه‌ای مواجه می‌شوند که پیش از این برای آن‌ها وجود نداشته است. فشار برای هم نواشدن با آداب و رسوم طبقات حاکم، فشار برای بورژوازی شدن متناسب با

ضعیف تر شدن پیوندهای شخصی و سازمانی با رده‌های پایینی، نیرومندتر می‌شود. در نتیجه برای یک روشن فکر یا کارمند بوروکرات، دشوار نیست که خود را متقاعد کند که نفوذ و انطباق با قدرت موجود راه هوش‌مندانه‌ای است، وقتی چنین راهی به سهم شدن در پیش شرط‌های نفوذ و ثروت می‌انجامد.

بنابراین واقعیت طنزآمیز این است که "قانون آهنین الیگارشی" عمدتاً برای آن عناصری از روشن‌فکران، آهنین است که این قانون را تراشیده‌اند. روشن‌فکران به عنوان یک طیف اجتماعی (به جز افراد استثنائی) هرگز آن‌گونه که طبقه‌ی کارگر مدرن به کرات در طول تاریخ کوتاه خود علیه قدرت مسلط قیام کرده است، نشوریده‌اند. بخش کارگران فکری در طبقات متوسط غیرمالک، که معمولاً هم‌چون خدمت‌گزاران ایدئولوژیک حاکمان مسلط جامعه عمل می‌کنند، هم‌زمان به دلیل این رابطه به سوی نارضایتی و ناخشنودی کشیده می‌شوند. هم‌چون دیگر خدمت‌گزاران، این "گریختون تحسین‌برانگیز" می‌گوید: "من انسان به‌تری از ارباب خود هستم، و اگر اوضاع متفاوت بود می‌دیدیم که چه کسی بایست زانوانش را خم کند." او امروزه که اعتبار نظام سرمایه‌داری در سراسر جهان به پرسش گرفته شده است، بیش از هر زمان دیگری به آسانی در رؤیای شکلی از جامعه فرو می‌رود که در آن او برای خودش زنده‌گی می‌کند، زندگی‌ای که در آن نه کیسه‌های پول و نه دست‌ها، بل که اندیشه است که حکم می‌راند و او و افراد مشابه او با حذف سرمایه‌داری، از فشار ثروت و با حذف دموکراسی، از فشار توده‌های پرشمار رها شده‌اند.

او لازم نیست بیش از اندازه رؤیایپردازی کند چرا که نسخه‌های موجود چنین جامعه‌ای در پیش چشمانش است یعنی. در اشتراک‌گرایی شرقی. حتا اگر او به دلایل مختلف و از آن جمله جنگ سرد، این نسخه‌ها را رد کند، می‌تواند نسخه‌ی "خوبی" از اشتراک‌گرایی بوروکراتیک را نظریه‌پردازی کند که می‌توان آن را شایسته‌سالاری، مدیریت‌گرایی، صنعتی‌گرایی یا آن‌چه شما در ایالت متحده دارا هستید و یا سوسیالیسم

آفریقایی در غنا و سوسیالیسم عربی در قاهره یا دیگر انواع متعدد سوسیالیسم در دیگر بخش‌های جهان نامید. امروزه ماهیت انتخاب میان سوسیالیسم از بالا و سوسیالیسم از پایین، به شدیدترین نحو خود را در پیوند با موضوعی نشان می‌دهد که بر سر آن توافق قابل ملاحظه‌ای میان لیبرال‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها و روشن‌فکران استالینیست وجود دارد. این موضوع، همانا اجتناب‌ناپذیری دیکتاتوری‌های اقتدارطلب (استبداد خیرخواه) به ویژه در کشورهای در حال توسعه‌ی آفریقایی و آسیایی است، کسانی هم‌چون نکرومه، ناصر، سوکارنو و دیگران. دیکتاتوری‌هایی که اتحادیه‌های کارگری و تمام مخالفان سیاسی را نابود می‌کنند و بیش‌ترین استثمار نیروی کار را به منظور استخراج سرمایه‌ی کافی از گرده‌های کارگران سامان می‌دهند تا صنعتی‌شدن را با شتاب مورد علاقه‌ی حاکمان جدید سرعت بخشند. در نتیجه به گونه‌ای بی‌سابقه، محافل "پیش‌روی" که زمانی علیه بی‌عدالتی در هر کجا اعتراض می‌کردند به مدافعان اتوماتیک هر نوع اقتدارگرایی بدل شدند که غیر کاپیتالیستی دانسته می‌شد.

به غیر از منطبق جبرگرایانه‌ی اقتصادی که معمولاً در دفاع از این موضع‌گیری به پیش کشیده می‌شود، دوجنبه از مسئله وجود دارد که موضوع بحث را روشن می‌کند:

**الف)** استدلال اقتصادی، که در حمایت از دیکتاتوری تلاش دارد ضرورت سرعت وحشتناک صنعتی‌شدن را اثبات کند. این نظر بدون شک برای این حاکمان بوروکراتیک جدید - که ضمناً از سود و عظمت خود نمی‌کاهند - بسیار پر فایده است، اما قدر نیست کارگر فرودست را مجاب کند که او و خانواده‌اش باید برای نسل‌های بعدی، یا برای انباشت سریع سرمایه، به استثمار مفرط و رنج فوق‌العاده تن در دهند. (در واقع این مسئله توضیح می‌دهد که چرا صنعتی‌شدن سریع به کنترل دیکتاتورمابانه نیاز دارد.)

این استدلال جبرگرایانه‌ی اقتصادی، عقلانی کردن دیدگاه طبقه حاکم است. و تنها از منظر طبقه‌ی حاکم قابل فهم است که البته هم‌واره با ضرورت‌های "جامعه" یک‌سان

فرض می‌شود. به همین ترتیب این مسئله که کارگران در پایین این هرم به منظور دفاع از شأن اولیه‌ی انسانی و رفاه خود بایست در مقابل این استثمار مفرط مبارزه کنند نیز قابل فهم است. به همان گونه که این مسئله در طی انقلاب صنعتی سرمایه‌داری، هنگامی که "دولت‌های جدید در حال توسعه" در اروپا قرار داشتند، قابل فهم بود.

در نتیجه، این مسئله صرفاً "بحثی اقتصادی - فنی نیست بل که مسئله‌ای مربوط به جبهه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است. مسئله این است: شما در کدام جبهه قرار دارید؟

ب) چنین استدلال می‌شود که توده‌های مردم در این کشورها برای کنترل جامعه و اداره‌ی آن بسیار عقب مانده‌اند. این بحث بدون شک صحیح است و نه فقط در مورد آن کشورها. اما پیامد آن چیست؟ چه گونه مردم یا یک طبقه برای حکومت به نام خود آماده می‌شوند؟

تنها از طریق پیکار برای به دست آوردن آن است که چنین می‌شود. تنها با مبارزه علیه سرکوب، سرکوب از سوی کسانی که به آن‌ها گفته می‌شود که آماده‌گی اداره‌ی جامعه را ندارند. تنها با پیکار جهت کنترل دموکراتیک است که آن‌ها آموزش می‌یابند و خود را به سطح توانمندی لازم جهت به دست گرفتن قدرت ارتقا می‌دهند. راه دیگری هیچ گاه برای هیچ طبقه‌ای وجود نداشته است.

اگرچه ما خط مشخصی از مدافعه را مورد توجه قرار دادیم، اما این دو دیدگاهی که پدیدار شده است در حقیقت در تمام دنیا؛ در هر کشور توسعه یافته و یا در حال توسعه، کاپیتالیست یا استالینیست، رواج دارد. هنگامی که تظاهرات‌ها و بایکوت‌های سیاهان جنوب آمریکا، پرزیدنت جانسون که درگیر انتخابات بود را آشفته ساخت، پرسش این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ وقتی مردم مجارستان علیه اشغال‌گران روسی شوریدند پرسش این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ وقتی مردم الجزایر برای آزادی خود علیه دولت "سوسیالیست" گای‌موله مبارزه می‌کردند پرسش این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ وقتی کوبا توسط عوامل واشنگتن اشغال شد پرسش

این بود که: شما در کدام جبهه قرار دارید؟ و هنگامی که اتحادیه‌های کارگری کوبا به تصرف کمیسارهای دیکتاتوری درآمد پرسش بار دیگر این بود: که شما در کدام جبهه قرار دارید؟

از همان ابتدای شکل‌گیری جامعه، نظریه‌هایی که "ثابت" می‌کنند ستم اجتناب‌ناپذیر است و یا این که آزادی در دموکراسی امکان‌ناپذیر است تمامی نداشته‌اند. هیچ ایدئولوژی مناسب‌تر از این برای طبقه‌ی حاکم و پادوهای روشن‌فکری آن‌ها وجود ندارد. این نظریه‌ها پیش‌گویی‌هایی خود-خشنود کننده هستند و تنها تا زمانی حقیقت دارند که حقیقت در نظر گرفته می‌شوند. در تحلیل نهایی، تنها راه اثبات کاذب بودن‌شان در خود مبارزه است. مبارزه‌ی از پایین هرگز توسط نظریه‌های از بالا متوقف نشده است و جهان را دگرگون کرده و خواهد کرد. انتخاب هر شکلی از سوسیالیسم از بالا بازگشت به جهان کهن، رجعت به همان "کثافت قدیمی" است. انتخاب مسیر سوسیالیسم از پایین، تاییدی است برای آغاز یک جهان نوین.